

اهدائی

سرود

۵

۲۹۲
۹۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: بحور اللالی (در علم سوره و زیباترین آن)

مؤلف: میرزا نصر فیه الدوله

موضوع:

شماره اختصاصی: (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود



ایران

کتاب

۱۲۳

اهدائی

سرود

۶ ۱ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۳۱ ۵۱ ۶۱ ۷۱ ۸۱ ۹۱ ۱۰۱ ۱۱۱ ۱۲۱ ۱۳۱ ۱۴۱ ۱۵۱ ۱۶۱ ۱۷۱ ۱۸۱ ۱۹۱ ۲۰۱ ۲۱۱ ۲۲۱ ۲۳۱ ۲۴۱ ۲۵۱ ۲۶۱ ۲۷۱ ۲۸۱ ۲۹۱ ۳۰۱ ۳۱۱ ۳۲۱ ۳۳۱ ۳۴۱ ۳۵۱ ۳۶۱ ۳۷۱ ۳۸۱ ۳۹۱ ۴۰۱ ۴۱۱ ۴۲۱ ۴۳۱ ۴۴۱ ۴۵۱ ۴۶۱ ۴۷۱ ۴۸۱ ۴۹۱ ۵۰۱ ۵۱۱ ۵۲۱ ۵۳۱ ۵۴۱ ۵۵۱ ۵۶۱ ۵۷۱ ۵۸۱ ۵۹۱ ۶۰۱ ۶۱۱ ۶۲۱ ۶۳۱ ۶۴۱ ۶۵۱ ۶۶۱ ۶۷۱ ۶۸۱ ۶۹۱ ۷۰۱ ۷۱۱ ۷۲۱ ۷۳۱ ۷۴۱ ۷۵۱ ۷۶۱ ۷۷۱ ۷۸۱ ۷۹۱ ۸۰۱ ۸۱۱ ۸۲۱ ۸۳۱ ۸۴۱ ۸۵۱ ۸۶۱ ۸۷۱ ۸۸۱ ۸۹۱ ۹۰۱ ۹۱۱ ۹۲۱ ۹۳۱ ۹۴۱ ۹۵۱ ۹۶۱ ۹۷۱ ۹۸۱ ۹۹۱ ۱۰۰۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب: بحور اللیل (در علم و سیر و زیست آن)		
مؤلف: میرزا نصر فرزند دولت		شماره ثبت کتاب
موضوع:		۱۲۷۹۴۱
شماره اختصاصی () از کتب اهدائی : غلامحسین سرود		

چاپی	اهدائی
۵۹۷	سرود

۷۹۵

هو

بحور الاحکان

در علم موسیقی نسبت آن با عروض
تالیف

ادیب فرزانه و حکیم یگانه دانشمند

شیر و فیلیوف نخریر استاد الاجل میرزا

فرصة الدولة دست بکات

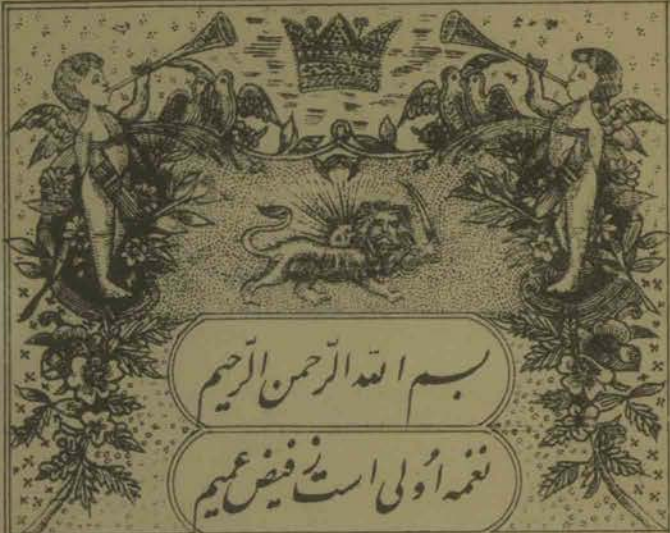
در دارالعلم شیراز تحریر و در بندر محمودیه

در مطبع سپهر مطلع مظفری طبع گردیده غرض

۱۳۳۲



۱۲۷۹۴۱



حمد شایان و شکر بی پایان ساح الاصواتی را سزا است که نغمه سیرانا
 خوش آواز و سه و دو گویان عراق و حجاز در چهار گاه جهان و
 حصار دوران از تاجیک و ترک بنواهای کوچک و بزرگ که
 در خارانی دل شرر زنند و در دل خارا اثر کنند بیات و ظلولا بوصف
 کمالش ترنم اند و بنبت جلالت مقیم عشاق و اورد همه منفعت و
 اشکار مویه کنان شور عشق بر سر دارند و بگدانی درش بر شه ناز
 آرند بر استی حاجت او مؤلف اند و باغیر او مخالف بغلبات
 هوای شوق مغلوب اند و بجلوات آثار عشق مجذوب

مؤلفه

عشاق حجاز و نغمه سنجاق	از کوچک و از بزرگ در بزم وفا
گردند مؤلف چو هم در فکند	شوری زنوای عشق او در افق

و مغنیان را متین چنگ و خیاگران نکیسا آهنگ چنگ آسایش
 بعبادتش خم ساخته اند و طنبورسان دل از غیر پرورده افتخار
 طاقش چون دف حلقه بکوبشند و از خوف فحاشش مانند بر بطخروش
 با مهر او چون فی بر هر بندی سازی دارند و با محبت او بهر تازی
 از رشته جان آوازی

مؤلفه

ان نغمه و نوای فی را دم ازاد	در تار طرب نغمه زیر و بم ازاد
در وایره بند گیش همچون چنگ	بگیر همه را پشت عبادت خم ازاد

و در وید و نعت بی حد بر شاه بیت دیوان بزرگواری و نسرود
 انتخاب و قمر سالاری مطلع قصیده دین پروری و مطلع ناول
 پیغمبری مادی عروض و مایه و حاجی عطل و غوایت
 محمد مطلع دیوان عالم محمد مخزن اسرار آدم

و بر آل طاهرش که پیشوایان خیل بشمارند و ائمه اثنی عشر صلوات الله
علیهم اجمعین -

و بعد گوید بنده احقر و لاشی افقر عبد خلاق بصیر و صمد الله
نصیر مؤلف این کتاب پس از گذشتن ده سال از تالیف آن در
این اوان سعادت نشان (سنه یک هزار و سی و دو و هجری)
و زمان فرمانفرمانی حضرت مستطاب اشرف آقای حاج میرزا سلطنت
مد ظله جناب مستطاب اجل افتخار مملکت و دول منبر اصل خلافت
بدر چرخ جلالت ذوالعز الباهر و العزض الوافر آقای یاران الله
خان شهاب المملکت نایب الایاله مملکت فارس و است شوکت
که بنفش روحانی و عقل آسمانی و فکر متین و رای رزین در رقی و وفق
مهام امور فارس و امن بهت بر میان زده مشغول خدمت ملت
و مشغول اقام انتظام مملکت گردیده اند نظر براتب دل آگاهی
و معارف خواهی رای مبارکشان بطبع آن قرار یافت که در
دار العلم شیراز صانعا الله عن الاعواز جناب آقا میرزا محمود خوشنویس
ممد و ته السجای محمود انصایل که جالس باش خطاطی و رقم است و

فارس ابرش خوشترام قلم و شیوه مرضیه ایشان بهترین شیوه است
بر قیش خامه کشاید و در مطبع مطهری بندر معمره می طبع نمایند و این
اقل حق تالیف خود را تقویض بجناب معظم الیه نمودند
بدون اجازه ایشان حق طبع نخواهد بود امید

که بزودی از تحریرش فراغت

حاصل نماید و انتشارش

با ختام انجامد بحمد و اله

الطاهرین

شهر جادی

الابی

۱۳۳۲



حمد و سپاس و تائید بی قیاس پادشاهی را سزا است که بباطل
نشاط را در مآمن حضور و بزم عیش از باب عشرت رادر مکن سرو
انداخت و صاحب دلان محنت گزین را در پرده عشاق و بسویایان
محبت قرین را بنوای محسوس و شقایق بنواخت و درود نامعدود
بر آن قافیه نظم انبیا و میزان عروض اصفا یعنی محمد مصطفی و برآل
اوسیمای علی مرتضی و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین -
اما بعد چنین گوید سرگشته تیه نادانی و از پا افتاده کوی
حیرانی ساکت ساکت سخن سازی ابن بیت فرصت شیرازی که
چندی است غریز الوجودی که همیشه اوقات رشته افکندش باین
بنده قلیل البضاع محکم و سلسله مودتش باین زده عیدم الاستطاعه

مهرم است درخواست نموده که در این ادراک بعضی از افکار بکار
شعرای عالمیقدار و اشعار در بار سخن سرایان شیرین گفتار را
از غزلیات شیرین و مشنویات رنگین و قطعات مرغوب و رباعیات
مطلوب درج نماید و بهم خواسته برخی از رطب و دیاب که از طبع
فضول و خاطر نامقبول این سرگردان بیچ مان که گاه گاهی سرزد
بر آن بفرماید و این خواهش اخیر آفریز همانا مثل پیکت در مویز است
یا در دینار پیشتر بهر حال غرضش اینست که گاه گاه به نغمه های دلاویز
و مهنای شور انگیز که او را است خاطر عاطر احباب یک رنگ
متفق و اصحاب بافرینک شفق را خرسند و کام جانان را
شیرین تر از قند سازد -

و نیز اشاره رفت باینکه اشعاری که نوشته شود در
صدر آن اشعاری رود که آن از چه بجزی است از جور عروض
و مناسبت که ام دستگاه از آوازا دارد هر چند که این قاعده
کلی نیست زیرا که هر شعری را بجهت آواز توان خواند الا بعضی
از نغمات که ناچار است از وزنی خاص -

مثلاً از قبل مشنویا و ساقی نامه و غیر ذلک چنانکه اشارت شد
باید بلی میتوان گفت که نسلان بحر از بحر شعر بفلان نغمه از موسیقی
بر آینه شایسته و بایسته تراست از غیر آن بر حسب ترجیحات و تغیات
و بسیاری از حکمای اهل این فن اصرار داشته اند در اینکه شخصی
حکما باید عروضی باشد یعنی علم عروض بداند بواسطه رابطه که میان
موسیقی و عروض است (باجمله) اقبالاً لامره العالی انگشت
قبول بر دیده هشتم و این رساله را مقرر جاد در چند شب پس از
فراغ از مطالعه نهم و آنرا موسوم ساختم به (بحر الاحسان)
الحال ناچارم از اینکه شرف نه از اصطلاحات علم موسیقی را
و کرم نمایم که چون بمقصد اصلی رسم باندک اشارتی مطلب مفهوم معلوم
گردد اگر چه کتب مبطوعه در این فن شریف نوشته اند و دفا تر مشهور
در این علم لطیف نگاشته اند و ذکر طویل در اینجا بی فایده است
از این گذشته احمد بنده و المته در این اوان که عبارت از سنه
که هزار و سیصد و بیست و دو و هجری است اکثر رجال را ذوقی و
در خاطر مکه بسیاری از اطفال را شوقی متکاثر در این علم حاصل است

که احتیاج به بیان نیست اما وقایق و حقایق و مضامین و غوامض
این فن را مقامی دیگر است که عقول از ادراک آنها قاصر نیز
قطع نظر از اینها استبعاتی در این زمان کرده اند و تصرفاتی در آن نموده
که آنها را مدخل با اصطلاحات سابقه نیست هر چند که اُس اساس
و اصول همان است که بوده پس اجمالاً چند مطلب که کمر مصطلح
این علم است یعنی کمر گوش زد شده است در تنبیهاتی چند نوشته شود
و بآیه التوفیق و علیه التکلان

تنبیه بدانکه علم موسیقی یکی از اصول حکمت ریاضی است
که علم باحوال نفس و اختلاف آن و حال ابعاد و اتصالات و ایقاع
و کیفیت تألیف احسان است و این علم از تألیف و وضع حکماست که
روح را از آن لذتی و فسرده می است نه جسم را و موضوع آن سمع است
و نفس را بواسطه آن حسه کتی و جنبشی حاصل شود و از آن لذت یا به
تنبیه تألیفهای ضرب و نقره و ایقاع در موسیقی انسابی
بوزنهای شعر است و در نغزهای شعر و ارکان آنرا برای موسیقی
قرار داده اند (اگر چه در غیر موسیقی معمول نباشد) این است

که اتفاق حکماء بر این است که در موسیقی حاجت بعلم عروض بسیار
باشد و باید زحافات و طلل عروض را شخص مغتنی بداند
تنبیه حکیمی فرموده ایمان مرکب اند از نغمات و نغمات
مرکب از اقیاع و نقره و اصل همه اینها حرکت و سکون است
و اما شعر مرکب است از مصاریع و مصاریع مرکب از افاعیل و افعیل
مرکب از و ت و سبب و فاصله مثلاً در آنحان تن و تمن و
تن تن میگویند در عروض قح و قفل و قفلن و قس علی هذا برای
اینکه بدانی میان علم موسیقی و علم عروض چگونه رابطه و اتحادی است
میگویم (مقدمه) که در علم موسیقی چند قسم تصنیف است یکی را
نقش دیگری را نقشین و دیگر صوت و دیگر غزل و دیگر ترانه و دیگر
رنجته و دیگر پیش رو و دیگر سر بند و بکذا الفاظ دیگر هست که همه از اقسام
تصنیف شمرده میشوند و در هر یک شعر جمعی بیان کرده اند مقصود ما شرح نقش
بود و آن این است که بر شعر تمجین کنند و شعر و نغمه معاً تمام یابند
مثلاً چون بیت یا مصراع در نقطه تمام شود نغمات سینه یا جگر آن
حروف تمام شود و دیگر بر آنها اضاف نکنند و من در کتاب در بابی

که یکی از مؤلفات خود می باشد اینها را بشرحی مبوط ذکر نموده ام
که در اینجا گنجایش ندارد
تنبیه پیش از این گفتیم نغمات مرکب از اقیاع میباشند -
ا قیاع جاعی نغمات هستند که میان آنها از منزه معینه محذوره واقع
شود و نقره در اصطلاح اهل موسیقی آن است که نقطه کته بحر فی وقت
خواندن یا بزمه مضربی را بر آلتی یا قسرع کند جسمی را بر جسمی اما در
نزد علماء علم عروض نقره حرف است و حرف هم یا متحرک است
یا ساکن حرف اول متحرک و حرف آخر ساکن خواهد بود و چنانکه
ا قیاع را ارکان است که ادوار اقیاعی از آنها مترتب میشود
و زان اشعار را نیز ارکان است که بحر از آنها ترتیب می
یابد همان سبب و تدوین فاصله که در شعر است در اقیاع موسیقی نیز هست
تنبیه در عروض مقرر است که هر گاه دو حرف باشد یکی
متحرک و دیگری ساکن آنرا سبب خفیف خوانند مانند تتر و و آن
و اگر هر دو متحرک باشند آنرا سبب ثقیل گویند مانند همه و رتمه
(ناه در آخر ملحوظ نیست فقط برای اظهار حرکت حرف قبل آنست)

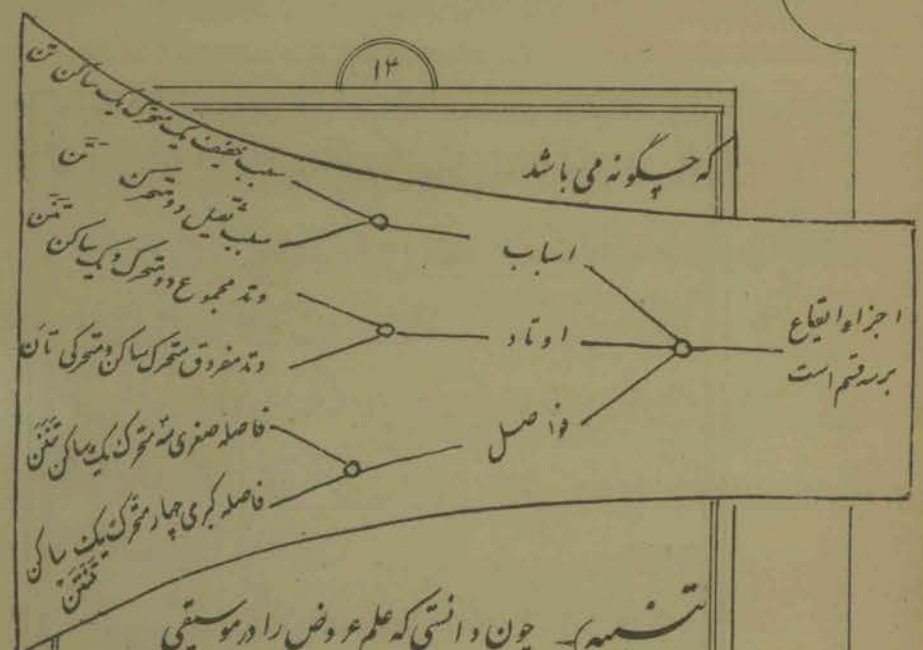
و بعضی سبب متوسط را سه حرف دانند که اول متحرک و ثانی و ثالث ساکن باشد مثل کار (خلاصه) این بود تفصیل سبب در عروض
 و اما در هرگاه که سه حرفی دو حرف آن متحرک و یکی ساکن بود
 آنرا و تده مجموع گویند مانند چمن و گنم و اگر حرف اول و آخر
 متحرک بود و حرف وسط ساکن آنرا و تده مفسر و ق خوانند همچون لاله
 و دسته (تیر باد آخر برای انهار حرکت قبل است) و تده کشت
 هم دارند که دو حرف متحرک و دو حرف ساکن باشد مثل جان و اگر
 یک چهار حرف باشد سه حرف اول آن متحرک و یک حرف آخر آن
 ساکن آنرا فاصله صغری خوانند مانند صفا و بکر و اگر کلمه پنج حرفی
 باشد چهار حرف متحرک و حرف آخر ساکن آنرا فاصله کبری نامند
 مثل بکرمت و بزدت

تنبیه سبب خفیف در عروض بروزن فتح و سبب ثقیل بروزن
 فتح (بفتحین) است و سبب متوسط بروزن قفل (بسکون عین)
 و و تده مجموع بروزن قفل میباشد (بفتح فاعین و سکون لام)
 و و تده مفرق بروزن فاع (بکسر عین) و همچنین هر یک از اسباب

و اما در وزن از افعیل را دارند اگر چه ترکیب باشد اما در موسیقی
 ایقاعات را به آثامین موازنه کنند یعنی در مقابل فتح عروضی تن و و
 مقابل قفل تن استعمال نمایند (باین طور) تن تن تن تن تن
 تن تن تن عربی ارکان مذکوره را مثالی در کلامی جمع کرده خالی از
 لطفی نیست (لم أر علی رأس حیل کلمه) با وزانی است که با آثامین
 مذکور شد

تنبیه سابقا گفتیم ایقاع جماعتی از تقرات میباشد و در تقسیم
 ایقاع حکماء اینطور بیان فرموده اند و من در کتاب دریای کبیر مفصل
 نوشته ام در این باب محلی بنویسم که از منته بن تقرات یا مساوی اند
 یا غیر مساوی (یعنی متفاضل) اگر مساوی باشند آن را
 ایقاع موصل خوانند و اگر متفاضل باشند آن را ایقاع مفصل
 گویند بشرح و بیانی که در کتب قوم مسطور است

فقط این جا برای تشویق ذهن مشربیه سازیم از برای سبب و تده
 و فاصله با قیامها که درست معلوم گردد و هم بدانی نسبت
 میان علم عروض و علم موسیقی را در بطن میان این دو آن را



تنبیه - چون دانستی که علم عروض را در موسیقی
 بدخلیتی تام است و شخص معنی السببه باید عرضی باشد تا اینکه
 مزاحف را از مستوی باز داند بخوی که در عروض مذکور و مسطور است
 همچنین میباید خواننده از هر شعری و هر مضمونی با خبر بوده باشد که بمقام
 خود خراج دهد و من در این معنی که گفتم کتابی دیدم از حکیمی که او
 خدمت خواجه نصیر الدین را نموده بوده مینویسد «همچنانکه برای
 مستمع غنی باید تعنی نمود که در خور و ملائم طبع او باشد همچنین مضامین
 را باید بموقع بسج مستح رسانید از برای مردمانی که ساده دل و دست
 غصه باشند از بط و باد و دبت و ساده نباید سخن گفت که بر شهوت

او افزاید و بنیالات موهومه افقه بلکه اشعاری که دال از زهد و قدس و
 و درع نماید باید خواند که لکت برای اشخاصی که مشهور باشند یا کینه جو
 و مشله عادی هم در نهاد دارند نباید اشعارشان همه و نظیر آن که هیچ غصب
 و خشم باشد تعنی نماید بلکه اشعاری که دال بر غن و سکوت و انعام است
 باید انهمار دارد و بعکس در وقت جنگ و جدال اشعار میباید باید القا
 نماید -

تنبیه - بدانکه قدما را اعتقاد این بوده که حکمای عجم جوید
 بروج اشاعره و از زده مقامات اختراع کرده اند و آن منزله صوب
 و ارکان است و اسامی آنها مرتباً در این جدول است

۱ راست	۲ اصفهان	۳ عراق	۴ کوکچک
۵ بزرگ	۶ حجاز	۷ بوسلیک	۸ عشاق
۹ حینی	۱۰ زنگوله	۱۱ نوا	۱۲ رباوی

و این مقامات را بنیالات خودشان بدوازده برج منسوب

ساخته اند بدین گونه

عراق	اصفهان	بزرگ	کوچک
عراق	بزرگ	کوچک	عراق
عراق	بزرگ	کوچک	عراق
عراق	بزرگ	کوچک	عراق

روایتی دیگر این است از قول حکیم فیثاغورث که مقامات شش بوده بدین ترتیب عشاق بوسلیک راست عراق اصفهان رهاوی حسینی حجاز و از بعد استا و صفدی و خواجه شمس الدین محقق چهار مقامات دیگر استخراج نموده اند یعنی نوآ را از عشاق و زنگوله را از راست و بزرگ را از عراق و کوچک را از اصفهان گرفته اند -

تنبیه) مخفی نماند که در اسم بعض از مقامات اختلاف واقع است چنانکه کوچک را از برافکن و رهاوی را بسته نگار و حسینی را زیرکش و زنگوله را نخت و ند و حجاز ترک را داخل مقامات دانسته و او را حجاز اصل گویند و مستدل نیز نامند و برخی بسته نگار و

زیرکش

زیرکش و نماند و حجاز ترک را که مذکور شد از ترکیبات بیت و چهار شعبه میدانند که مذکور خواهد شد -

تنبیه) باید دانست که قدام نیز با و نام خودشان و دوازده مقام مذکور را بیت و چهار شعبه موافق حساب ساعات شبانه روز قرار داده اند یعنی هر مقامی را دو شعبه کرده اند و گویند این شعب را خواجه ابراهیم واسطی موصی وضع نموده اند چنانچه مقام راست را دو شعبه است یکی مربع و دیگری پنجاه و هر کدام را چند نغمه است همچنین مقامات دو شعبه است بجهت سهولت در این جدول نوشته میشود با ذکر نغمات آن نخت و آن این است -

عراق	اصفهان	بزرگ	کوچک
عراق	بزرگ	کوچک	عراق
عراق	بزرگ	کوچک	عراق
عراق	بزرگ	کوچک	عراق

اشعار است
در شب بیت و
چهار شعبه
گاهانه
مقامات از مدینه
و شبیه مقامات است
کسی که شبیه است
بسیار است
چهار شعبه
گاهانه
مقامات از مدینه
و شبیه مقامات است
کسی که شبیه است
بسیار است

تنبیه) دیگر بدان که پس از انتظام مقامات و شعب حکما
از هر دو مقامی صدائی فرا گرفته اند و باواری موسوم ساخته اند
و آن شش است (۱) سلکت (۲) کرواینه (۳) نوروز
اصل (۴) گوشت (۵) مایه (۶) شتاز - تفصیل این
اجال اینکه سلکت را از پستی اصفهان و بلندی زنگوله گرفته
و دوازده نغمه از آن حاصل شود و کرواینه از پستی عشاق و
بلندی راست خیزد و از آن نه نغمه حاصل شود و نوروز اصل
از پستی بوسلیک و بلندی حسنی خیزد و از آن چهار نغمه حاصل شود
و گوشت از پستی مجاز و بلندی نوایر خاسته و از آن نه نغمه
حاصل میشود و مایه از پستی کوچک و بلندی عراق خیزد و از آن
پنج نغمه حاصل گردد و شتاز از پستی بزرگ و از بلندی
رادی خیزد و از آن شش نغمه حاصل گردد
تنبیه) اهل عراق و فارس گوشه چینه قرار داده اند
و میگویند سواي بیت و چهار شعبه است و جمعی که در این علم
بوده اند از مجموع مقامات و شعب که سی و شش است

ترکیباتی

ترکیباتی استنباط کرده اند و هر ترکیبی را نامی نهاده اند چون در
این مقام تقصی تفصیل آنخصانیت مقامات و شعب مذکوره
اختصار رفت غرض که هر چه قرار دهند از دوازده مقام و
بیت و چهار شعبه و شش آواز مذکوره بیرون نخواهد بود
تنبیه) در بیان ترکیب آواز با بعضی از اساتید گفته اند
که اگر از نغمه سه گاه آواز کنند و بر عراق و مخالف رفته باز
سه گاه محط کنند این را نوروز عرب گویند و اگر از هر یک جدا
کنند پنجاه شود و اگر از نغمه اول حسنی ابتدا کنند با عجم و سلکت و
نیشابور کن خوانند باز پس آیند آنرا حسنی کبیر خوانند و از
نغمات دیگر پرسوز تر خواهد بود
و دیگر اگر از نغمه دو گاه ابتدا کنند و در زیر و رادی
و چهار گاه گذر کنند و محط در زیر نمایند آنرا نیز کبیر گویند
و دیگر اگر اول از نغمه حباز و حصار آغاز کنند در هایلون
و نهفت و اوج و زابل و کرواینه و زنگوله و غزال محط کنند آنرا نوروز
فارس را گویند -

دیگر

در مقامات از مدینه
و شبیه مقامات است
کسی که شبیه است
بسیار است
چهار شعبه
گاهانه
مقامات از مدینه
و شبیه مقامات است
کسی که شبیه است
بسیار است
چهار شعبه
گاهانه
مقامات از مدینه
و شبیه مقامات است
کسی که شبیه است
بسیار است

دیگر اگر از نغمه اول گوشت و سلک آغاز کند و نور و زهر
رفته آن را سریع مایه ور گویند

دیگر چون از نغمه کرد آینه آغاز کنند در مبرق و مخیر کند
کنند باز پس آیند در نیریز و در سه گاه گذر نمایند آنرا شمشاد گویند
دیگر اگر از نغمه اول مایه آغاز کند و در سه گاه و نشت رود
و باز مایه آید آن را بسته نگار گویند

دیگر اگر از نغمه اول بوسلیک و کرد آینه و سه گاه آغاز کند
در نور و زخار رود و محط در عشاق کند و باز در نیریز آید سه گاه
و غزال خواند باز با قول رود و آنرا روی عراق گویند

دیگر اگر از نغمه اول بهایون و نشت آغاز کند پس آید در
دو گاه و در کب سیر کند و اوج و زابل خواند آنرا گوشت گویند
دیگر اگر از نغمه اول حسنی آغاز کند و به حجاز و رکب رود پس
آید در سه گاه و باز در نیریز آید آنرا بیاتی صرف گویند

دیگر اگر اول از نغمه نور و زاصل آغاز کنند و محط در گوشت
و دو گاه و مغلوب کنند آنرا بوسلیک گویند

دیگر اگر از نغمه اول چهار گاه آغاز کنند و بنوا و سلک رفته
سه گاه و غزال و شمشاد و بسته نگار و اصفهان خوانند آنرا
رکب گویند

دیگر اگر از نغمه اول غزال آغاز کند در عشاق و نوا و
زنگوله محط کند و باز بوی آید آن را بهایون گویند
دیگر چون از نغمه اول گردانیه و مخیر و عراق و مایه
و نیریز و سه گاه خوانند و باز پس آید سیر در عشاق نمایند
آنرا کوچک گویند

دیگر اگر از نغمه اول زنگوله آغاز کند در سلک و درهای
و نهادنک و بوسلیک و نور و زعم و نور و زاصل خواند
محط در عراق و زابل کند آنرا گوشت خوانند

(تنبیه)

در بیان آنکه همه مقامی و هر آوازی چند بانگ است چه هرگاه
صاحب این فن نداند که هر آهنگت پرده که حکماء مقرر کرده اند چند
بانگ است نه اگر فن این علم دشوار است ذکر آنها

در این جدول است -

راست	اصفهان	عراق	کویک	بزرگ	حجاز
سه بانگ	نیم بانگ	یک بانگ نیم	نیم	نیم	نیم
بوسلیک	عشق	حسینی	زنگوله	نوا	ربادی
۴	نیم	۲	۱	نیم	۲
مهر ق	چنگاه	نیز	نیشابورک	مخالف	مغلوب
۲ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	نیم
رکب	بیست	همایون	نفت	سه گاه	حصار
نیم	۱	نیم	نیم	۲	۲ و نیم
عشیران	صبا	زابل	اوج	دو گاه	محر
۲	۱	نیم	۱	۱ و نیم	نیم
چهار گاه	عزال	نوروزخارا	ماهور	نوروزعرب	نوروزعجم
۲ و نیم	۱	نیم	نیم	۲	۳
سلکت	گردانیه	نوروزصل	گوشت	مایه	شهنار
نیم	نیم	۱ و نیم	نیم	نیم	نمره

تنبیه) آنچه در این جدول نوشتیم قول حکما سلف بود و فقط برای اطلاع و آلا در این روزگار اینها متروک است طرزی تازه آورده اند

تنبیه) در اوقات تقی آواز هر چند اختلاف است اما آنچه قدما اصح دانسته اند و تجربه با در ایجاب کرده اند بدین تفصیل است که در جدول آیه است هر چند در این اوقات این قاعده را کلیه ندانند و فی الواقع هر آوازی را که هر وقت سرانیدان صوتی مؤثر است الا اینکه در مقام خود بطرقی که حکما تعیین کرده خوانده شود اثر آن زیاده تر خواهد بود و خاصه برای شخص مریض و غیره

از صبح صادق تا	از طلوع تا یک پاس	در نیمروز	در وقت ظهر
طلوع آفتاب	از روز گرفته	عراق	راست
ربادی	حسینی		
بعد از ظهر	عصر	چون آفتاب بی	از شام تا یک پاس
کویک	بوسلیک	بزرودی آورد	از شب رفته
		عشق	زنگوله
بعد از آن	پس از آن	نیم شب	آخر شب
حجاز	بزرگ	نوا	صفهان

تعیین اوقات مذکوره را در کتابی نوشته که نسبتش را بابی نصر فاریا داده - اما در بعض از نسخ بطرقی دیگر اوقات سرانیدن هر آواز را

کتابخانه شخصی

غلامحسین - سرود

ذکر کرده اند نیز از قول حکماء چنانکه در این جدول است

از صبح صادق	از اول طلوع	نیمروز	ظهر	بعد از ظهر
آفتاب	آفتاب	عراق	مخالف	بوسلیک
روقت زردی	وقت خفتن	بعد از آن	پس از آن	آخر شب
عشق	مخالفک	صفاهان	نهاد	حسینی

و طریق این جدول را شاعری برشته نظم کشیده نغمه ما قال رحمه الله

ای هست را از غالیه زخیر	آفتابت بزیر پرده قیر
آخر شب ره حسینی ساز	صبوحدم پرده ربودی
پیر زربینه چون برسد	پرده راست گیرنی تاخیر
چاشتگه در عراق سازا	تا شوی بر سر بر عیش امیر
راست گویم ره مخالف	در زوال اینم مدار حقیر
بوسلیک را نواز بعد زوال	ای ضمیر تو آفتاب نیز
روی گلگون خورشید شود	ساز عشاق و پند من پند
وقت خفتن مخالفک بنوا	تا نکورفته باشدت شبیکه

درع از پرده صفاهان ساز	چون شتاب افکند را نشین
ساز همگام نیمه شب ایاه	در نغمه و نواز قلیل و کثیر

تبیه) کلام در تأثیر نغمه است به آنکه در نفوس با اختلاف
هر آوازی را تأثیر می‌دهد که چون بمقام خود تمجین کنند اثر
کلی از آن ظاهر شود مثلاً

عشاق و بوسلیک و نوا را تأثیر قوه و شجاعت است -

راست و اصمغان و عراق و نوروز را تأثیری باشد
لطیف که فسر و نشاط فراید -

حسینی و حجاز را تأثیر شوق و ذوق باشد -

بزرگ و کوچک و زنگوله و ربودی را تأثیر می‌باشد از خزن
و اندوه و سستی و فتنی مانا که هر مقامی از مقامات و هر شعبه از
شعب مذکور که بطریق مرغوب و ادای خوب تمجین کنند روح
از آن لذتی حاصل کند مثلاً نوا را که تأثیر در نفوس قوه و شجاعت و
و ببط بود گاه باشد که تأثیر آن در نفسی خزن باشد چنانکه مشاهد میشود
که اتراک در وقت ترنم در نوا رقت از برای ایشان حاصل گردد

بهمین رباوی و زیر آسکن را که تاثیر در نفوس خرن بود گاه باشد آید
ذوق از روی شوق کتبخین کنند در بعضی فرید بر طرب و شوق شود اما
بالذات آنچنان باشد که در باب تاثیر نفس مذکور شد
تنبیه) بدانکه ملاطمت اتراک و سیاه جلدان و نکان
جبال نعمه عشاق و بوسلیک و نواست و سفید پوست را سماع
در هم نیکوست چون مخالفک و مانند آن و هر که سرخ روی و سرخ موی باشد
یا ازرق چشم او را سماع مخالف و راست باید کرد و آنکه سیاه
رنگ باشد که سیاهی آن مایل بر روی باشد او را سماع در پردای
تیز باید کرد و آنکه گندم گون باشد آنرا نغمه یا در اشعاری که خجیف
باشد سرانید زیرا که ایشان سبک روح اند
و مخفی و پوشیده نمایند که آنچه ذکر شد در اسامی و واژه
مقام و نسبت هر یک بیرون اثنی عشریه و ترکیب هر یک از آنها از
نغات دیگر اوقات همچنین آنها ذکر تاثیر هر یک از آنها تماماً با صلا
احکامی متقدمین و جماعتی از متأخرین بود چنانچه در تمام کتب سنی
مذکور و مسطور است ولیکن برابر باب دانش و پیش مخفی نیست

که در این اوان اکثر از این ماذکر مصطلح نیست بلکه متروک است آلا
قلیلی از آن با و در آنها تغییر کلی راه یافته بلکه در دستگاه احتلال
بهم رسیده چو که بعضی را با اسم تغییر داده اند بعضی را ترک کرده اند
و برخی را زیاده نموده اند چنانکه بعضی از آنها که زیاده شده در آنچه ذکر
شد مذکور نبود مثلاً آواز ترک و نختیاری و دشتی و یگلی و قوچانی
و قرانی و قراداغلی و افشار و لیلی مجنون و یسعی و راک و شور و کرد
و غیر ذلک که مشهور است بعضی از اینها که مذکور شد همش در و
اصلا نیست بلکه بعضی اختراع تازه است و بعضی در و ایره است اما
باسمی دیگر مذکور است همچنین گوشه بانی هست که با اسم مغایرت
با گوشه های قدیم دارد و بعضی جدیدی است در اینجا چنانکه خواهیم
ایراد کنیم مطالب را بنامیم ثنوی عقاد من کاغذ شود -
بر عزم فقیر کسی که نخواهد پیروی اصطلاحات تازه را بنامد باز محتاج
ابتداء باینکه اقدای بطریق متقدمین نماید و آنچه که در جمیع کتب سلف
مذکور است فراگیرد و آنگاه تصرفات تازه را ملحق شود -
آنچه پیش از این در این اوراق ذکر شد بطریق سلف بوده و تصرفات

تازه اگرچه تصرفات تازه کمال شیوع را دارد اما اثر و ثمره از آن تصرفات
و اصطلاح تازه نوشته میشود و طالب این علم ناچار است از تحصیل آن
نزد شخصی که استاد این فن باشد بعمل پس در زمان تحصیل لغت آن تصرفات
و تغییرات خواهد شد.

الکون شروع نمائیم در ذکر اصطلاحات جدید به آنکه در این
قرن اخیر از زمان حکماء و علماء این فن دستگاه قدما را برهم زده و
و آنرا بر هفت دستگاه قرار داده اند و دستگاه را همان اسم
دستگاه قدیم بنخوانند یکی دستگاه راست و دیگری دستگاه نواست
ولی پنج دستگاه دیگر را بدگر اسماء خوانده اند بآنکه نام یکی از
فروعات و شعب قدیم را آورده نام برای یک دستگاه گذارده اند
و چه بسیار از فروعات این دستگاه هفت گانه را با اسمائی تازه خوانده
بلی پاره از این اسماء سخانی است که در کتب لغات و غیره نوشته اند
و آنحصا در زمان کیان و ساسانیان مصطلح بوده و اکنون در این
دستگاه هفت گانه آورده اند و چندین آواز را که نسبت به بار بگویند
میدهند که معاصر با خبر و پرویز بوده اند و این دستگاه جدید نام

میرند اما معلوم ما نیست که رسم فقرات و لغات حالیه بعین همان
لغات بار بمی یا نکمیانی باشد البته در هر دوری طور و روشی مقتضی است
به حال بر شخص مستمع این تغییرات و طرزهای جدید معلوم میگردد
که با دستگاه دوازده گانه قدیم که پیش از این مرقوم آمد چه قدر فرق
دارد یکی از اساتید این فن وقتی در درگاه طهران مرا
این ترتیب جدید اولی و انسب است و اصلح و ملائم تر است
طباع را و بر این بنی اقامه کرد که تفصیل آن در اینجا موجب اطباء
خواهد بود ولی اجمالاً اینکه این ترتیب دستگاه هفت گانه طوریست
که اثر آن در نفوس بیشتر از پیشتر است و بسیاری از حکماء خلی
فکر کرده اند تا ترتیب را با اینطور که بعد ذکر میشود قرار داده اند -
من چندین نفر از اساتید را که در این ترتیب جدید اجتهادی میداشتند
دیدم که بعضی دارای دست و دهن میبودند و آنطور میگویند که باید
و شاید ادله حیه آنها اثر در قلم نباید نمود - اما اینکه از قضایای سماعی
و اتفاقات زمانی خدمت شخصی رسیدم پس از چند سال که از
تألیف این کتاب گذشته بود که اگر فرضاً و تقهیراً اعتقاد بمذ

تلاخ میداشتم (و حال آنکه باطلش میدانم) میگویم روح ابو نصر فارابی
در این وجود مقدس حلول کرده و *وَجُودُهُ عَصْرُهُ فِي قُوتِ الْأَوْبِ*
و *وَالْعِلْمُ الْمَوْزُوتُ وَالْمَكْتَبُ* میرزا احمدی خان مظلم الحکماء که در
علوم عربیه ما هر دو مننون ادویه قادر است علوم ریاضی را با قضا
که عبارت از بیانات و حساب و هندسه و موسیقی باشد با علی در جات
هر یک ارتقاء حبه آن حکایات که از ابو نصر بیان فیما بین از آنچه
در مجلس سلطان عصر خود بخوار نمود و زمام اختیار از کفشان
بر بود اگر حکایتی باشد در این شخص فیلیوف درایت است و در
فن طلب ثانی بوعلی است و در انقیاس قدسیه اش منجر عیسوی ^{مطابق} یکی
از کمی نشینده و در کتابی ندیده بودم فرمودند تمام با بر این و ادله
که در اینجا از آن شخص صرف نظر نمودم -

اکنون مختصری که در خور این رساله باشد از اسماء و دستگاه
پنجگانه تجزیه تحریر میآید بگونه تبارک و تعالی
مقدمه یک و مطلب باید گفته آید یکی آنکه آموختن
این علم بجا داشتن نقطه یا نام بدون اسماء اصول و شروع آن

اکتفا نخواهد شد مگر اینکه متعلم از معلم و استاد و شفا با درک کند و بیاورد
بلبی اگر بطور (نیت) که در این اوقات در فرگستان برای آوارها
خودشان معمول داشته اند و اشکالی کشیده اند برای تعلیم و تعلم
ما هم برای احسان خودمان از روی دقت نظری کشیدیم شاید متعلم
ملفت میشد و من خیال دارم اگر محبالی بدست آید این طریقه
را که نیت باشد همان رسم خطوط و نقاط معموله آرد و پا بعد با در او را
بخارم و ضمیمه کتاب دریای کبیر مؤلف خودم بنایم -
مطلب دیگر اینکه لفظ (درآمد) و (نقشه) حسب لغت معلوم
که چه معنی دارد ولی در اینجا در هر دستگاه که نامی از آنها برده میشود
نکته دارد که بیان میشود اینکه میگویند درآمد مقصود شروع بر مینه
همان دستگاه است مثل امینت که درآمد علم شده باشد برای
نحنی که ابتداء در آن دستگاه شروع میشود

و این مطلب را هم باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که
میگویند درآمد اول یا درآمد دوم یا درآمد سیم ممکن است که در
آن دستگاه یکی از آن درآمد خوانده شود و در درآمد دیگر

امکان هم دار که دو یا سه درآمد هم خوانده شود

اما نغمه باید دانست که با اصطلاح قدما بر آوازی یک
شوی و یک ساقی نامه دارد با اصطلاح جدید هم هر دستگاه یعنی نغمه
دارد که تعینی میشود و آن عبارت از رنگی است که طایفه از مینیه همان
دستگاه است ببا که صفتی هم برای نغمه میآورند مثلاً مسکونید
نغمه کرشمه بطور اضافه و این نغمه عبارت است از رنگی که بر وزن

تین تین تین تن آنجا باشد و در عوض مفاعلن فعلن تن الی آخر
که بحر محبت مثنی مجنون است این را برای نمونه ذکر کردم و اگر نخواهم
تمام نغمات و غیره را تقطیع کنم کتا بها باید و این مختصر را گنجایش نیست
مطلب دیگر اینکه در اینجا گفتم هر آوازی دارای یک شنوی
و یک ساقی نامه میباشد که میتوان بهمان زمسینه خواند ولی در طرز
جدید بعضی از آوازها که مشنوی و ساقی نامه تلایم بان و اخت بان
باشد میخوانند و هر کدام نباشد ترک میکنند این است که در همه
دستگاه هفتگانه اسم آنها رده نشده -

مطلب دیگر هر کجا در دستگامی اسم فرد آورده میشود قصد

این است که در آنجا فرود و بازگشت به نگاه اولیه بشود در حقیقت
فرود متمم همان نگاه است

مطلب دیگر اینکه در یک دستگاه که نام چندین آواز در
شود ممکن است که بعضی از آنها را در ضمن نقشی ترک نمایند و بگذرند که
خوانده نشود و لیکن برخی از آوازه‌هاست که جزء لاینفک آواز قبل از
خود می‌باشند مثلاً آوازی معین که خوانده شد عقب آن می‌باید
آن آواز معین دیگر خوانده شود و شاید که سه یا چهار یا پنج یا بیشتر علی‌التوا
منفک از یکدیگر نباشند و مادر جدا و دل هر دستگاهی که اسم آوازها
را می‌بریم آنها که منفک از خود نیستند با و عطف می‌یوسیم
مثلاً می‌گوئیم بیات عجم و بحر نور و فلان و بجهان از برای بصیرت
همین قدر کافی است پس از این تقوّه استوار می‌خواهد برای
تعلیم معلم که بتواند در کُن نماید —

فصل آسمانی هفت دستگاه بر ترقی که معین کرده اند اذیت
راست و چپگاه چهارگاه به گاه همان یون نوا نامهور شور
و ما پس از ذکر هر دستگاهی آهنگهای آن دستگاه را که رنگ خوانند

در ذیل جدول مضمون میداریم

[illegible]

دستگاه راست و نیگاه

(۱)	چهارضرب	(۲)	درآمد اول	(۳)	درآمد دوم	(۴)	زنگوله	(۵)	پروانه	(۶)	نغمه	(۷)	خسروانی	(۸)	روح افزا
(۹)	نیزه	(۱۰)	چنگاه	(۱۱)	و سپهر	(۱۲)	عشق	(۱۳)	بیات غم	(۱۴)	و بجزور	(۱۵)	و قرچه	(۱۶)	و مبرق
(۱۷)	و سپهر	(۱۸)	و فرود	(۱۹)	نجیب	(۲۰)	عراق	(۲۱)	و محیر	(۲۲)	و آشور	(۲۳)	و صنمک	(۲۴)	و سبه نگار
(۲۵)	و حزمین	(۲۶)	و زنگوله	(۲۷)	و فرود	(۲۸)	طرز	(۲۹)	ابو الحیپ	(۳۰)	راوندی	(۳۱)	و فرود بوبره	(۳۲)	لیل مجنون
(۳۳)	نوروز عری	(۳۴)	نوروز صبا	(۳۵)	نوروز خارا	(۳۶)	حزمین	(۳۷)	نفیر	(۳۸)	و فرنگ	(۳۹)	راگ بندی	(۴۰)	راگ عبد الله و نغمه ران

زنگهای راست و چپگاه

کسر بمقام ۱۰ در دستگاه چهارگاه و نیز در مقام ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۳ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۲۷ و ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰ و ۲۰۱ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۰ و ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۳۸ و ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳ و ۲۴۴ و ۲۴۵ و ۲۴۶ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۲۹۳ و ۲۹۴ و ۲۹۵ و ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۴ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۳۹ و ۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۴۶ و ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۴۹ و ۳۵۰ و ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۷۵ و ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۹ و ۳۸۰ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۸۴ و ۳۸۵ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۳۹۷ و ۳۹۸ و ۳۹۹ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۴۱۲ و ۴۱۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ و ۴۲۲ و ۴۲۳ و ۴۲۴ و ۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۴۳۲ و ۴۳۳ و ۴۳۴ و ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۴ و ۴۴۵ و ۴۴۶ و ۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵ و ۴۵۶ و ۴۵۷ و ۴۵۸ و ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۶۳ و ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۶۸ و ۴۶۹ و ۴۷۰ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ و ۴۷۸ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۲ و ۴۸۳ و ۴۸۴ و ۴۸۵ و ۴۸۶ و ۴۸۷ و ۴۸۸ و ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱ و ۴۹۲ و ۴۹۳ و ۴۹۴ و ۴۹۵ و ۴۹۶ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و ۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۶ و ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۲۹ و ۵۳۰ و ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۰ و ۵۴۱ و ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۵۵۵ و ۵۵۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ و ۵۶۸ و ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۱ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۷۶ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۷۹ و ۵۸۰ و ۵۸۱ و ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۴ و ۵۸۵ و ۵۸۶ و ۵۸۷ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۵۹۰ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۴ و ۵۹۵ و ۵۹۶ و ۵۹۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ و ۶۰۱ و ۶۰۲ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰ و ۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ و ۱۰۰۳ و ۱۰۰۴ و ۱۰۰۵ و ۱۰۰۶ و ۱۰۰۷ و ۱۰۰۸ و ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ و ۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ و ۱۰۱۴ و ۱۰۱۵ و ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ و ۱۰۲۰ و ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ و ۱۰۲۴ و ۱۰۲۵ و ۱۰۲۶ و ۱۰۲۷ و ۱۰۲۸ و ۱۰۲۹ و ۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ و ۱۰۳۳ و ۱۰۳۴ و ۱۰۳۵ و ۱۰۳۶ و ۱۰۳۷ و ۱۰۳۸ و ۱۰۳۹ و ۱۰۴۰ و ۱۰۴۱ و ۱۰۴۲ و ۱۰۴۳ و ۱۰۴۴ و ۱۰۴۵ و ۱۰۴۶ و ۱۰۴۷ و ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ و ۱۰۵۰ و ۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ و ۱۰۵۳ و ۱۰۵۴ و ۱۰۵۵ و ۱۰۵۶ و ۱۰۵۷ و ۱۰۵۸ و ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ و ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲ و ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ و ۱۰۶۶ و ۱۰۶۷ و ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹ و ۱۰۷۰ و ۱۰۷۱ و ۱۰۷۲ و ۱۰۷۳ و ۱۰۷۴ و ۱۰۷۵ و ۱۰۷۶ و ۱۰۷۷ و ۱۰۷۸ و ۱۰۷۹ و ۱۰۸۰ و ۱۰۸۱ و ۱۰۸۲ و ۱۰۸۳ و ۱۰۸۴ و ۱۰۸۵ و ۱۰۸۶ و ۱۰۸۷ و ۱۰۸۸ و ۱۰۸۹ و ۱۰۹۰ و ۱۰۹۱ و ۱۰۹۲ و ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴ و ۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷ و ۱۰۹۸ و ۱۰۹۹ و ۱۱۰۰ و ۱۱۰۱ و ۱۱۰۲ و ۱۱۰۳ و ۱۱۰۴ و ۱۱۰۵ و ۱۱۰۶ و ۱۱۰۷ و ۱۱۰۸ و ۱۱۰۹ و ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱ و ۱۱۱۲ و ۱۱۱۳ و ۱۱۱۴ و ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶ و ۱۱۱۷ و ۱۱۱۸ و ۱۱۱۹ و ۱۱۲۰ و ۱۱۲۱ و ۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ و ۱۱۲۴ و ۱۱۲۵ و ۱۱۲۶ و ۱۱۲۷ و ۱۱۲۸ و ۱۱۲۹ و ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱ و ۱۱۳۲ و ۱۱۳۳ و ۱۱۳۴ و ۱۱۳۵ و ۱۱۳۶ و ۱۱۳۷ و ۱۱۳۸ و ۱۱۳۹ و ۱۱۴۰ و ۱۱۴۱ و ۱۱۴۲ و ۱۱۴۳ و ۱۱۴۴ و ۱۱۴۵ و ۱۱۴۶ و ۱۱۴۷ و ۱۱۴۸ و ۱۱۴۹ و ۱۱۵۰ و ۱۱۵۱ و ۱۱۵۲ و ۱۱۵۳ و ۱۱۵۴ و ۱۱۵۵ و ۱۱۵۶ و ۱۱۵۷ و ۱۱۵۸ و ۱۱۵۹ و ۱۱۶۰ و ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ و ۱۱۶۳ و ۱۱۶۴ و ۱۱۶۵ و ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷ و ۱۱۶۸ و ۱۱۶۹ و ۱۱۷۰ و ۱۱۷۱ و ۱۱۷۲ و ۱۱۷۳ و ۱۱۷۴ و ۱۱۷۵ و ۱۱۷۶ و ۱۱۷۷ و ۱۱۷۸ و ۱۱۷۹ و ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱ و ۱۱۸۲ و ۱۱۸۳ و ۱۱۸۴ و ۱۱۸۵ و ۱۱۸۶ و ۱۱۸۷ و ۱۱۸۸ و ۱۱۸۹ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۱ و ۱۱۹۲ و ۱۱۹۳ و ۱۱۹۴ و ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ و ۱۱۹۸ و ۱۱۹۹ و ۱۲۰۰ و ۱۲۰۱ و ۱۲۰۲ و ۱۲۰۳ و ۱۲۰۴ و ۱۲۰۵ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۷ و ۱۲۰۸ و ۱۲۰۹ و ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱ و ۱۲۱۲ و ۱۲۱۳ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵ و ۱۲۱۶ و ۱۲۱۷ و ۱۲۱۸ و ۱۲۱۹ و ۱۲۲۰ و ۱۲۲۱ و ۱۲۲۲ و ۱۲۲۳ و ۱۲۲۴ و ۱۲۲۵ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ و ۱۲۲۸ و ۱۲۲۹ و ۱۲۳۰ و ۱۲۳۱ و ۱۲۳۲ و ۱۲۳۳ و ۱۲۳۴ و ۱۲۳۵ و ۱۲۳۶ و ۱۲۳۷ و ۱۲۳۸ و ۱۲۳۹ و ۱۲۴۰ و ۱۲۴۱ و ۱۲۴۲ و ۱۲۴۳ و ۱۲۴۴ و ۱۲۴۵ و ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷ و ۱۲۴۸ و ۱۲۴۹ و ۱۲۵۰ و ۱۲۵۱ و ۱۲۵۲ و ۱۲۵۳ و ۱۲۵۴ و ۱۲۵۵ و ۱۲۵۶ و ۱۲۵۷ و ۱۲۵۸ و ۱۲۵۹ و ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲ و ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ و ۱۲۶۵ و ۱۲۶۶ و ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ و ۱۲۷۰ و ۱۲۷۱ و ۱۲۷۲ و ۱۲۷۳ و ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ و ۱۲۷۶ و ۱۲۷۷ و ۱۲۷۸ و ۱۲۷۹ و ۱۲۸۰ و ۱۲۸۱ و ۱۲۸۲ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۴ و ۱۲۸۵ و ۱۲۸۶ و ۱۲۸۷ و ۱۲۸۸ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۰ و ۱۲۹۱ و ۱۲۹۲ و ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ و ۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰ و ۱۳۷۱ و ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ و ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸ و ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴ و ۱۳۸۵ و ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹ و ۱۳۹۰ و ۱۳۹۱ و ۱۳۹۲ و ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴ و ۱۳۹۵ و ۱۳۹۶ و ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ و ۱۳۹۹ و ۱۴۰۰ و ۱۴۰۱ و ۱۴۰۲ و ۱۴۰۳ و ۱۴۰۴ و ۱۴۰۵ و ۱۴۰۶ و ۱۴۰۷ و ۱۴۰۸ و ۱۴۰۹ و ۱۴۱۰ و ۱۴۱۱ و ۱۴۱۲ و ۱۴۱۳ و ۱۴۱۴ و ۱۴۱۵ و ۱۴۱۶ و ۱۴۱۷ و ۱۴۱۸ و ۱۴۱۹ و ۱۴۲۰ و ۱۴۲۱ و ۱۴۲۲ و ۱۴۲۳ و ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵ و ۱۴۲۶ و ۱۴۲۷ و ۱۴۲۸ و ۱۴۲۹ و ۱۴۳۰ و ۱۴۳۱ و ۱۴۳۲ و ۱۴۳۳ و ۱۴۳۴ و ۱۴۳۵ و ۱۴۳۶ و ۱۴۳۷ و ۱۴۳۸ و ۱۴۳۹ و ۱۴۴۰ و ۱۴۴۱ و ۱۴۴۲ و ۱۴۴۳ و ۱۴۴۴ و ۱۴۴۵ و ۱۴۴۶ و ۱۴۴۷ و ۱۴۴۸ و ۱۴۴۹ و ۱۴۵۰ و ۱۴۵۱ و ۱۴۵۲ و ۱۴۵۳ و ۱۴۵۴ و ۱۴۵۵ و ۱۴۵۶ و ۱۴۵۷ و ۱۴۵۸ و ۱۴۵۹ و ۱۴۶۰ و ۱۴											
---	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--

نگہائی چھپا رگاہ

شهر آشوب حاشیه متن لزگی

دستگاه سه گانه

چهارمضرب	درآمدآل	درآمدوتم	آواز	وفردربگاه	کرشتمقسم	زنگشتم
رادی	و مسیحی	ناقوس	شاهخطائی	تحتظایر	آنچه آواز	در چهارگاه خوانده
میشود در سه گاه سینه میخوانند مکرر خبر و مصوری در هر فصل بر گاه کرشتمقسم زنگشتمقسم زنگشتمقسم زنگشتمقسم						
رنگهای سه گاه همان رنگهای چهارگاه است بعلوه و لک ش مخصوص اینجاست						

دستگاه های یون

چهارمغرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز اول	آواز دوم	موالیان	پکا و ک
بید اول قدیم	بید اول و دوم	حبید	نی داود	باوی	ابو اچپ	
راوندی در جزو ابو اچپ	و فرد و پوز	یلی مجنون	طرز	نوروز ع	نوروز صبا	
نوروز خارا	نفر	و فرنگ	حاشیه فرنگ	بیات عجم	شوشتری	میگله
مختیاری	مؤلف	غزال	دنا صری	جامه در آن در متمم	هایون	مطلوب است
بیات اصفهان هم در این دستگاه بکار برده میشود همچنین سوز و گداز						
زنگهای	هایون	شیر آشوب	نستوری	فرج مخصوص	همین	دستگاه است

سوز و گداز بر وزن سرفا عین باید باشد هرستوری را استاری هم میگویند

دستگاه نوا

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	درآمد سیم	کردانی	نغمه	بیات ابح
عشق	نغمه	گوشت	عشیران	نشابورک	مجلسی	خجسته
برکات	حسین	ملک حسینی	بوسلیک	نیریزی	حارثی	حارثی
این چند آواز ذیل را هم در نوا بکار میبرند و قتی با آنها می نمانند						
آبول	عراق	غزال	ناصری	رهای	مسیحی	شاه قانی
رنگهای نوا	شهر آشوب	حربی	ستوری مخصوص این دستگاه است			

دستگاه ماهور

میش درآمد	درآمد	آواز	داد	خروانی	دلکش	خاوران
طرب انگیز	نشابورک	طوسی	آذربایجانی	فیلی	قزیرنگ	و ماهور غیر
آبول	و حصار	ماهور گوشه نیریز	شکسته	نجیب	عراق	راگ هندی
	نغمه راگ	راگ عبده	ساقی نامه	صوفی نامه	کشته مرده	
رنگهای ماهور						
	شهر آشوب	خفی جلی	حربی			

دستگاه شور

درآمد	کرشمه	آواز سه قسم	نغمه قسمی بالاقسمی پین	زیر کش ملک	قسم	
سلک دو قسم	مقدمه گلرین	گلرین	صفا	و چهارمضرب	مقدمه بزرگ	قسم
بزرگ	دوبیتی	حارا	قجر	لانا زنی	خرین قسم	فردوس قسم
آوازه های متعلق به دستگاه شور در ذیل نوشته میشود						
یعنی اگر چه اینها خود شور نیستند ولی در این دستگاه بکار میروند و در این						
شهنواز سه قسم	قرچه	رضوی	عقده کشا	بیات تک	و گوشه دوگاه	
و مهدی صرابی	روح الارواح	دشتی	حاجیان	بیدکانی	بیات شیراز	
گیلی	گورنی	دستان عرب	سارنج	سیخی	حجاز	چهارپاره
قطار	قزانی	گرایلی	گرایلی شصتی	رهای	و مسیحی	تخت طایلی
شاه خانی	بیات کرد	افشاری	کوچه باغی	سلی	غم انگیز	مهربانی این در ترک بکار است
رنگهای شور						
	شهر آشوب	ضرب اصول				

تمام شد هفت دستگاه بوضع جدید در اینجا چند مطلب است متعلق
باین اصطلاحات که مسطور و مرقوم میگردد

کمی اینکه باید دانست در این ترقیبی که در هر دستگاه نوشته شده
اختلاف کرده اند بعضی ترقیبی دیگر پیش آمده اند یعنی تقدیم و تاخیر
اسم آوازها را ذکر نموده اند برخی دیگر چند آواز را نام نبرده اند
اگرچه آنها هم استاد بوده اند ولی آنچه تحقیقی است و از اساتید
کامل شنیده شده و اتفاقی اکثر آنها است همان ترقیبی است که در
اینجا پیش از این مرقوم افتاد بلی می تواند شخص منفی یا نوازنده بعضی
از آنها را که ممکن است ترک نماید چنانچه پیش از این همین را گفتیم
و دیگر اینکه قدام دستگاهی که شروع میشود ترقیبی که میدهند
بعل می آورند نه از آن کم کرده نه زیاد نموده و توتیم میدهند
اینکه مثلا آوازی از دستگاه دیگر داخل در این دستگاه شود و لیکن
در این طرز جدید خلط نموده بسیار از آوازی و تگاهی دستگاه
دیگر عبور میدهند اما اینهم قاعده دارد و سببی با نظری که باید آوازیها
بتوالی خوانده میشوند با هم ملایم باشند یعنی زینته نغمات بعد با نغمات

قبل یک نحوه اتحادی داشته باشند و بیکانه از هم نبوده باشند و اینها
بسته بسلیقه و علم خواننده است - از صفحه ۲۹ از اینجا که میگویم من
چندین نفر از اساتید را دیدم تا اینجا که اول فصل است در سه
میکر و سیصد و سی و دو نرید بر کتاب نمودم

فصل

چون فارغ شدیم از ذکر محلی از اصطلاحات علم موسیقی احوال
شروع نماییم در ذکر محلی از علم عروض از جهت آنچه مقصود است که سابقا
ذکر شد اینکه مناسبتی و رابطه هست میان علم موسیقی و علم عروض
و گفتیم پیش از این که هر منفی باید عروضی باشد و منفی نیست که اکتفا
میرود باینکه بمنقده نام بجز و اوزان آنها ایراد شود و پیش از
اینهم از اسباب و اوتاد و فواصل مختصری بیان نمودم -

اما ذکر وجه تسمیه آنها و اصول و ارکان و زحافات و علل و
تقطیع و غیر ذلک را که در اینجا خالی از مناسبت است و مقصود بالذات
فیت ترک شد اجمالا ذکر بجزر شود

بدانکه بحرهای شعری در اصل نوزده است بدین تفصیل

طویل مدی بسیط و آخر کامل پنج رجب رجب رجب
مضارع مقصّب مجتث سیرج جدید قریب خفیف شکل
مقارب متدارک پنج بجرا دل معینی طویل و مدید و بسیط و
و آخر کامل مخصوص شعای عرب است بزبان فارسی و ترکی و غیرها
متعلّی نیست الا بشد و دند و ر و سه بحر خاصه اهل عجم است و
آن جدید و قریب و مشکل است و باقی بحر یازده گانه دیگر شکل
میان عرب و عجم و بسیار بحر دیگر از اینها استخراج میشود بسبب
تقدیم و تاخیر اسباب و او تا دو فواصل و زحافات و علل که
صورت های دیگر حاصل میشود چنانچه بیاید با بحجه آنچه بنظر آید مثلاً نوشته شود
بحر طویل سالم بروزن فعلن مفاعیلن فعلن مفاعیلن

مثال از من است

بگویت شبی ختم چو میوت ختم ز دیده گهر ختم غم دل تو گفتم
بحر طویل مقبوض بروزن فعلن مفاعیلن فعلن مفاعیلن

مثال از غزلی مر است

بگویت نمیدانم چه فالکی بسر کنم از اشک دو چشم خود زین بکته ترکم

بحر مدید سالم بروزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن
مر ابا شد از غزلی

در خوارم ساقیا ساغری ده ازیم دل نگارم مطربان نغمه زن ازیم
بحر بسیط سالم بروزن مستعلن فاعلن مستعلن فاعلن

از من است

کز رخ کیبوسه است صید جان بود آیم در کیش ما عاشقان از زان بود آیم
بحر بسیط مخبون بروزن مستعلن فعلن مستعلن فعلن

مر از قصیده است

ای زلف دلبر من آشفته و درمی چون روز من سیسی چون قامت من
بحر وافر شمن سالم بروزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

مثال سیفی گوید

چو شد صناک سوی کی چشم رضائی نگر ز رسم خفا نیکه ری طریق فانی پی
بحر کامل شمن مخم بروزن مفاعلتن مستعلن مفاعلتن مستعلن

مر است

من بنوا را ناصحا بنجد که ترک کند کن بکانت اردو لانه ام ستمین اربند کن

بهرنج سالم بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شیخ سعدی راست

گرم باز آمدی محویم اندام سنگین دل گل از خارم برآوردی خار از پا و پا از گل

بهرنج شمن اُخر بکفوف مقصور بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مرا از غم نری است

ماند و خراباتی دیوانه دستیم پوشیده چه گوئیم بهنیم که هستیم

بهرنج شمن اُخر بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

روز بهبان شیرازی گوید

با سخن ارگونی از شمسائی گوید رونظم نظامی را برفق فروز قی

بهرنج شمن مقبوض بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

قائنی راست

نیم خلدی دزد گز جو سبار با ویا گسته جو عین زلف خویش تار با

بهرنج شمن بکفوف بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

جامی گوید

تور اعل شکر ریز و مرا چشم گهر با تور اخذه بود خوشی مرا گریه بود کا

بهرنج شمن اُشر بروزن فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن

مثال مضای اصفهانی

گفتش از این عالم عالمی بود خوشتر دست زد بزلف گفت عالم پریشا

بهرنج مدس سالم بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مرا است

سیر روزم من از چشم سیاه تو ولی دارم امیدی از نگاه تو

بهرنج مدس مقصور بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

میرزا نصیر اصفهانی

سحر گاهان نیم آهسته خیزد چنان که بر گل شبنم ریزد

بهرنج مدس اُخر مقبوض بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیلن

مکتبی گوید

ای بر احدیت ز آغار خلق ازل و ابد هم آواز

پد انکه اوزان رباعی را که آنرا دوستی و ترانه نیز گویند

از همین بهرنج اختراع کرده اند و آن همین بحر اختصاص دارد

و بیت چهار وزن برای آن در دو شجره مقدر کرده اند یکی را

شجره اخرب و دیگری را شجره اخسرم نام نهاده اند و هر یکی از آن دو شجره دوازده وزن دارد و تفصیل آن در کتب عروض مطبوعه است و ذکر آنها در اینجا موجب اطناب است و زنی معروف اجمالا که از برای رباعی عند الناس شایع است این است لا حول ولا قوه الا بالله

بجز رجز مثنی سالم بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

از غزلی من گویم

خواهم که در صورت گری تشنه باشم را گم گویند سخن آید تشنه من نشانش را گم

بجز رجز مثنی مطوی مجنون بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شاعری گوید

راش دل بکبه باب است بخت تن نیست عجب بینی اگر سوخته پیراهن من

بجز رجز مثنی مطوی مجنون بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شیخ سعدی سروده

آنگه نبات عارض آب حیات میخورد در شکرش که کند هر که نبات میخورد

بجز رجز مثنی مجنون مطوی بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بجز رجز مثنی مجنون مطوی بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

جامی گوید

فغان کنان هر سحری کوی تو میکند رگ چو نیت ره سوی تو ام بیا م و در نگر

بجز رجز مثنی مجنون مطوی بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

سینه جامی راست

سر و تو خانت که او نیت بدین غنائی ماه کمویت که نیت بدین بیانی

بجز رجز مثنی سالم بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مر است

ای مده اگر از برابر بگذری ز آه دلم تر رسم کند بگذری

بجز رجز مثنی مطوی بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شاعری راست

نیت تو را هیچ بوییم نظری می نکتی هیچ بگویم گذری

بجز رجز مثنی سالم بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

در غزلی من گویم

بهر صیدم چند تازی نه شیدا می بندد صبر کن تا من پای خوشی آیم بر بند

بجز رجز مثنی مجنون بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

ابی شیرازی

باد که جوش نهنگ ز چو روید لب جو مست اگر شور کند مرغ خروشد ز چه هر

بحر مل شمن مخبون مخوف بروزن فاعلان فعلاتن فعلاتن فعل

شاعری گفت

میسرد از لب شیرین کلامی دین میکشد از سر کیمبندی دل

بحر مل شمن مست بروزن فاعلان فعلاتن فعلاتن فعلاتن

سلمان گوید

تا بجی کریم براری سچو ابرو بهار از سرانده و حسرت فراق کخدار

بحر مل شمن کیت کن مشکول کن بزم بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

شیخ سعدی را است

سر آن نزارد امشب که بر آید آفتابی چه خیالها کند ز کرد و کند ز کرد و خالی

بحر مل مخبون مشت بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن

از شاعری است

خاک آنکس که بیای تو سر خواند خجل آمدل که بنا غم عشقت نگذارد

بحر مل شمن مخدوف بروزن فاعلان فعلاتن فعلاتن فاعلان

از غزلی مر است

آنچه بر مرغ دل از زلف تو بگیرد شکل از چنگال شاهین بر کوتر بگیرد

بحر مل شمن مخبون مقصور بروزن فاعلان فعلاتن فعلاتن فعلان

شاعری گوید

از سر کوی تو رفتن امی هوا دیده از روی تو بستن بچشمی توان

بحر مل شمن مخبون بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

دولت شاعر گوید

بناروی نکو تا فخری رود نباید آبشانه قبا تا کره از دل کشاید

مخفی نمائاد که گاهی بحر مل مخبون را بر شاتر ده رکن بکشد

بعضی را که در انیسلم و قوفیت آن بحر طول خوانند

مثال بعضی گفته هر مصراعی هشت فعلاتن

دی که ششم بر کوی نگاری چو بهاری نخی ماه در شان بقدی سرو خرامان

طره اش شک ستاری و خطش عود قاری لبش حقه مر جان کهر رشته دندان

بحر مل مست س سالم بروزن فاعلان فعلاتن فاعلان فعلاتن

ناصرالدین شاه فریاد

عید مولود امیر المومنین شد | بر زمین از آسان روح الامین شد
بجزر مل سدس مخدوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

مولوی نسر موده

هر کجا تو با منی من خوشدم | اگر بود در قصر گوری منزم
بجزر مل سدس مخبون مقصور بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

از سبته الاحرار جامی است

بهت در قرب بی بیم زوال | نیت در بعد جزا سید وصال
بجزر مل سدس مخبون مخدوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

شاعری گفته

سروری بر همه شاهان حسنا | افسری بر سر خوبان حسنا
بجزر مل سدس موقوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

شیخ سعدی است

وقت ضرورت چو نماید گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز
بجزر مل سدس موقوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

سینفی گوید

آنکه دلم صیدا است میر کار | دست بخونم نگار کرده نگار من است
بجزر مل سدس موقوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

اهلی شیرازی گوید

سیم تنی لیکت خ چو یمن است | غنچه لبی لیک شکرین دهن است
بجزر مل سدس موقوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

شاعری گفته

ماه فلک در حجاب پیش خست | سر و چمن شد سار زود قدت
بجزر مل سدس مخبون بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

اهلی شیرازی گوید

ریش کردی دلم ز خنجر آهین | شیر از عشق سر نهاد بدین
بجزر مل سدس موقوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

شیخ نظامی فرموده

آسمان زو بر سم هر روزه | قلم زر بلوح فیروزه
بجزر مل سدس موقوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

جامی گوید

وقت گل شد هوای گلشن دارم ذوق جام بدم روشن دارم
بهر مضارع مثنی مکفوف مقصور بروزن مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

جامی راست

خوشا آنکه در بهار آب بر طرف لاله زار نهد یا گلخوار کف جام خوشگوار
بهر مضارع مثنی آخر ب بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

سعدی ضربی

بگذر تا بگرییم چون ابر در بهار اگر سنگ ناله خیزد روز و دایه بار
بهر مضارع مثنی آخر ب بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

مثال ملا جامی

ای لعل نوشخت کام شکر دانه سرو دانت پر و نازم نکت دانه
بهر مضارع مثنی آخر ب مخدوف بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

شیخ سعدی فرموده

ویدار می نمائی و پر بهیر می کنی بازار خویش و آتش با تیر می کنی
بهر مضارع مثنی آخر ب مکفوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

از شاعری است

کنتی باغی شکم امشب خا ساغر کفاف کی و دم ساقیا خم
بهر مقصب مثنی مطوی بروزن فاعلات مقفول فاعلات مقفول

سلمان ساوجی گوید

تا بید طرف چمن عکس روی یا نمش از جای عارض او شد ز لاله یا نمش
بهر مقصب مثنی مطوی مقطوع بروزن فاعلات مفعول فاعلات مفعول

خواجه جعفر راست

وقت را غنیمت آن نقد که بتو حاصل از حیات ای جان بدم است داد
بهر مجتبث مثنی منجون بروزن مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن

شیخ سعدی راست

هزار جلد بگردم که سر عشق بپوشم بنود بر سر آتش میسرم که بخوشم
بهر مجتبث مثنی منجون ابر بروزن مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن

اهلی فرموده

زبان کلام تو بجو تراست و یلکو دم تو از نفس باد صبح و بجو ترا
بهر مقارب مثنی سلم بروزن فاعول فاعول فاعول فاعول

مثال ابلی شیرازی گفته

خیالت چو بر جانم آرد بشینون | شبنم از دیده آید شبنم
بهر متقارب شمن مقصور بر وزن | فعولن فعولن فعولن

(سیکم فردوسی فرماید)

یکی دختر داشت خاقان چاه | کجا ماه دارد و دوزخ سیاه
بهر متقارب شمن اثم بر وزن | فعلن فعولن فعولن

(خواجه حافظ فرماید)

گریخ باره از کوی آن ماه | گردن نهادیم احکام نه
بهر متقارب شمن مقبوض اثم بر وزن | فعلن فعلن فعولن

(مر است)

صبا پیامی ز مهر بنی | بگو تو از من بانه دانی
بهر متقارب سندس سالم بر وزن | فعولن فعولن فعولن

(شاعری گفت)

چو اکنون چمن شد بهشتی | بزنجام بر طرف کشتی
بهر متقارب شمن سالم بر وزن | فاعلن فاعلن فاعلن

(ابلی شرازی راست)

مضی این
بهره شازده
رکن قرار داده
منه دام
افضاله

چون رخت ماه من بفلک نهفتا | بر درت شاه من خرمک ره نیت
بهر متقارب شمن مجنون بر وزن | فعلن فعلن فعلن

(شاعری گوید)

چو رخت نبود گل باغ ارم | چو قدت نبود قد سر دجمن
بهر متقارب شمن مقطوع بر وزن | فعلن فعلن فعلن

(مشال جامی است)

تا کی مارا در غم داری | تا کی آری بر من خواری
بهر متقارب شمن مجنون مقطوع | بروزن فاعلن فعل فاعلن فعل

(جامی راست ایضا)

سنبلیله بر من مزن | شکر حبش بر خن مزن
بهر قریب سندس مکنوف بر وزن | مفاعیل مفاعیل فاعلات

(سلمان ساجی گوید)

نهان کرد بیاقت لب دهن | عیان کرد بقصد کمر میان
بهر قریب سندس اخرب مکنوف بر وزن | مفعول مفاعیل فاعلات

(سینفی گوید)

تأطیع رهی برقرار باشد | مداح در شمس یار باشد

بجز جدید مخبون بر وزن | فعلاتن فصلاتن مفاعلن

(سلمان ساوجی گوید)

اجل از گل من گل بر آورد | گل من بار هواست بر آورد

بجز مشکل مثنی مکثوف مقصور بر وزن | فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

(مثال جامی راست)

خیز و طرف چمن گیر با جرف سمنی | گاه بنیل تر چمن گاه شلخ سمنی

تمام شد مختصری از آنچه ایراد آن مقصود بود و الحال شروع

نمائیم در ایراد اشعاری که سابقاً و عده رفت از بعض شعراء عالی

مقدار و بر صدر هر غزل اجمالاً اشاره شود باینکه آن را در چه

مقام تغنی لایق تر و بچه بختی سزاوارتر خواهد بود -

اما اشاره باینکه آن خسار در عروض چه بجزی از بحر خوانند لازم

منیت چو که هر شعری که نوشته میشود خارج از بحر مسطور خواهد بود

علاوه بر اینکه بحر سابق الذکر را قطع نموده ایم مع مثالی از شعری

چنانچه خواهند بداند بحر هر غزلی را مراجع به مسئله بحر مذکور نمایند

در یافت خواهد شد -

مختصر منیت که آنچه بر صدر هر غزلی از نام آوازه نوشته

شده است تجویز و تصدیق شش نفر از اهل این فن است که بدقت

نظر و ملاحظات دیگر اینطور رای دادند - ولی این نکته را باید دانست

که مقصود این منیت که از اول آن غزل الی آخره بان آواز خوانده

شود بدون اینکه دیگر آوازی را در آن مدخلیت باشد یا بدون

گوشه با که معمول است بوده باشد بلکه مراد اینست که در آن

زمینه بخوانند با متفرعات -

باز توضیح میگویم مراد اینست که کسی اعتراض نکند که

چرا مثلاً بر صدر فلان غزل نوشته شده این غزل را بچار گاه و بنمایون

توان خواند و دستگاه چهار گاه با دستگاه بنمایون چه ربطی بهم دارد

یا مثلاً بیگونی فلان غزل با و از حدی خوانده شود مگر حدی دستگاه است

فنتی گوشه باشد پس غزل را چگونه توان تمامه مجدی خواند

جواب میگویم آنچه بر صدر غزل نام دو دستگاه مرقوم

شده یا بیشتر قصد اینست که معنی غیر است میان هر که اتم آن دو یا

سه دست گاه و اما هرگاه نوشته شده بفلان گوشه غزل را بخواند مقصود
اینست که آوازی را اختیار کند که آن گوشه در آن آواز است
نهایت آن گوشه کاملاً و مکرراً در آن غزل بکار رود مثلاً نوشته
فلان غزل را با آواز مویه باید خواند قصد این است که آنچه مقرر است
قبل از مویه خوانده شود تا مویه رسد و آنچه پس از مویه محین است
نیز خوانده گردد بلی همین قدر باید مویه را در آن غزل بوجه اتم و اکل
ادغام نماید بلکه در اکثر اشعار آن غزل مویه را عاده کند این را بر سبیل
مثال گفتیم بقی را قیاس بر این باید نمود و اگر گوی در غزل آوازی
را تجویز نمودی و در غزل دیگر که بهمان وزن و بحر است چسبید و اگر
آوازی را اجازه دادی میگویم در اینجا با ملاحظه و مراعت مینمای
اشعار را هم کرده ام که سزاوارد در خور که ام آواز است
تنبیه در آخر کتاب فهرستی نوشته خواهد شد که هر غزلی را که
خواهند به اندر چه موقع خوانده شود بهسولت یافت گردد مثلاً
غزلانی را که در بزم و مجالس باید خوانده شود یا غزلانی که در صحرا
و بساتین باید گفتنی شود یا غزلانی که مخصوص شب است یا متعلق به روز است

یا آنچه شایسته بزم عرفا هست یا بایسته مجلس نداء در آن فهرست اشاره
خواهد شد و از برای رباعیات و مثنویات و غیر ذلک نیز فهرستی است
تمام از روی اعداد صفحات نوشته میشود و بالله التوفیق
الکون ابتدا کنیم با شعار افصح المتکلمین شیخ مصطفی الدین سعدی
شیرازی قدس سره

این غزل اکثر آوازه را در خور است خاصه چهار گاه را

و آن ام زلف و دانه خال سیاه را	آن روی من که حسن پوشیده ماه را
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را	من سرور آفتاب نشینم که کلاه را
عاشق هزار عذر بخواد گناه را	گر صورتی چنین قیامت در آید را
این یوسفی است در زنج آورده چاه را	یوسف شنیده ام که بچاهی سیر بود را
سلطان نظر کند بتجرب سپاه را	باد و ستان غیش نظر میکند چاک را
حیف است اگر بیدیده نرو بند راه را	در هر قدم که می نهد آن سرور استین را
آخر نه برود دیده من بیک راه را	ای نور دیده پای که برخاک می نهد را
چند احتمال کوه توان بود کاه را	من صبر بشن از این توانم ز روی او را
عیش مکن که در دلی باشد آه را	ای خسته گاه سینه پیدار بشنوی را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی

دیگر مکن که عیب بود خافیه را

این غزل ابر کج که خواهند توان خواند خصوصاً با وارشو

ما شب بگرم نیت نه بطلب بی هنگام را	یا وقت بیداری غلط بوده است غم بام
کلیده بود آن یا شبی که عمر ما تاراج شد	ما همچنان لب از لبی نماند گرفته کام را
هم تازه رویم هم نخل هم شادمان هم	کز عده بیرون آمدن تا غم این انعام را
کرپای بر فرقم نمی تشریف فرم میدی	جز سر نمیدانم نهادن در این اقدام را
چون نخت نیک انجام را با با بکلی صلح	بگذارت جان میدهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی عامی کوبه

تا بت پرتی میکند آنکه چنین صنام را

این غزل ابا و از راست و بچگاه و کار عمل آن نجوا

ای نفس خرم باد صبا	از بر یار آمده مر حب
قافله شب چه شنیدی ز صبح	منع سلیمان چه خبر از صبا
از در صلح آمده یا خلاف	با قدم خوف روم یار جا
بار دیگر کز سر کوی دست	بگذری ای پیکت نسیم صبا

گو رمتی بیش نماند از ضعیف	چند کند صور بجان تقب
لیکن اگر دور و صالی بود	صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان زسد دست کز	دست زد امن بخت ربا
دوست نباشد بحقیقت که	دوست فراموش کند در بلا
خشکی اندر طلبش راحت است	در کشتیدن با مید و دا
سر تو انم که بر آرم چو چنگ	در چو دم پوست بدر و قفا
هر سحر از عشق می سینم	روز دیگر میشنوم بر ملا
بر سر خشم است هنوز آن چرخ	یا سخنی میرود اندر رخا
قصه در دم همه عالم گرفت	در تو بگیرد سخن آشنا

گر برسد ناله سعدی بکوه

کوه ناله بزبان صدا

این غزل ابا و از چهارگاه یار است و بچگاه نقش می نیند

چکند بنده که گردن نهند فرمان را	چکند گوی که حاجت نشود چو گانرا
سرو بالای کان ابرو اگر تسیر زند	عاشق آنست که بر دیده نهند پیکانرا
دست من گیر که بچارگی از حد بگذشت	سر من در که در پای تو ریزم جانرا

کاشکی پرده برافشای از آن مظهر حسن	تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در او صاف تو حیران اند	تا دیگر عیب گویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی من می بینم	همه را دیده نباشد که ببیند آن را
چشم گریان مرا حال بخت طیب	گفت یکبار یوس آن دهن خندان را
گفتم آخ که از این درو نخواهم فرسود	که محال است که حاصل کنم اینان را
نخچه با ساعد سیمین به تعلل انکندم	غایت جل بودشت زدن ندان را

در بعضی نسخ
نوشته چشم گریان
تو را معنی چشم کسی که
گریان شد و در
نخچه چشم با در تو را
نوشته یعنی چشم
که با در تو
جدا شد
چشمه

سعدی از سرزنش خلق ترسد بیجا
غرق در بحر چه اندیشه کند طوفان را

این غزل را با و از شور با اثر تر از سایر نغمات است

دوست میدارم من این نالیدن جانم	تا به نوعی که باشد بگذر از غم روز را
شب همه شب انتظار ماهرونی میرم	کان صباحت نیست این صبح جهان افزون را
و ده که گریه من باز نیم مهر افزای و	تا قیامت شکر گویم طالع غیر وزرا را
گر من از سنگت ملامت و بگردانم	جان سپر کرد و ز مردان و کن دوزرا را
کامجویان را ز ناکامی کشیدن چاره	برزستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر سبلی غلند	کاین که امت نیست جز مخون خمیوز را

نسخه
صبح روزی
و این اولی است

عاشقان من و دنیا باز را حاضری است	کان نباشد زاهدان جاه و مال اندوز را
و دیگری را در کند آور که ما خود بنده ایم	ریسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را

سعدی ادبی رفت و فزوان همچنان موجود
در میان این آن فرصت شمار امر و زرا

این غزل را با و از چهار گاه یا شور خوانند بسی نیکوست

ز انداز به بیرون نشسته ام ساقی بیار آن را	اول مرا سیراب کن آنکه بده اصحاب را
من نیز چیم از خواب شش می نگر و مژگان	روز فراق و ستان شب شش تخم خواب را
هر بار سارا کا نغمه از پیش خاطر گذرد	چشمش برابر و انکند باطل کند محراب را
من صید و حشی نیم در بند جان نشین	گرونی تیرم نیزند استاده ام پر تاب را
مقدار یا به نفس چون من ندانم هیچکس	ماهی که بر شکست او قد قیمت باند را
وقتی در آبی تا میان دستی پانی نیز دم	الکون کان پنداشتم دریای بی پای را
امروز حالی غرقم تا بر کناری اوقتم	آنکه حکایت می کنم گزنده ام غرقاب را
گر سیوفانی کردی بر غوغای آن برومی	کان کافراعدا میکشد وین شکل اجاب را
فریاد میدارد و رقیب از پیشش قان	او از مطرب در سراز حمت بود بواب را
سعدی چو جوش سیر سبزی بهال او دیگر	ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

این غزل را با نغمه چهارگاه یار است و پیکانه بخواند

شب فراق نخواهم دوای و یار را	که شب دراز بود و خواجه تنهارا
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند	که احتمال نماده است ناشکیبارا
گرش بسینی و دست از ترنج بسناری	روا بود که ملامت کنی ز لیخارا
چنین جوان که توئی بر قبی در آویز	و گرنه دل بسبری پیر پای بجارا
تو آن درخت کلی کا عدا ل قامت تو	شکست قیمت سرو لبند بالارا
و گر بهر چه تو کوئی مخالفت کنم	که بسبب عیش میترنیش و مارا
و چشم باز نهاده نشسته ام به شب	چو فرقه یین و نظر می کنم ثریارا
شب و شمع و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر بروی تو کورتی چشم اعدارا
من از تو پیش که نامم که در طریقت عشق	معاف و دوست بدارند قتل عمارا
تو به سچان دل خلقی بغیره سیری	که بندگان بنی سعد خوان نیارا

بدین روش که توئی بر هزار چو نعل

خدا و جور توانی ولی کن یار را

این غزل را با و از رست و پیکانه و عرق ایوار شور بخواند

وقت طرب خوشی فتم آن لعل طنار
ساقی یار آن جام می مطرب ساز ساز

اشتب که بزم عارفان شمع روی است	استه تا بنو خبر ندان شاد باز را
دوشش ای پسر می خورد و چشمت که ای	باری حریفی جو که او مستور دارد و از را
روی خوش آواز خوش اند هر کس که	بنگر که لذت چون و محبوب خوش آواز را
چشمان ترک ابروان طربنا و کز	یار ب که داده است این گمان آن کز را
من مکی پرست ام زبان در نفس نشسته ام	گر زانکه شکستی نفس نموی پرواز را

سعدی تو مرغ زیر کی خوبت بدام آورده

مشکل است آرو کسی نماند تو شبها زرا
این غزل را با و از رست و پیکانه و متعلقات آن شایسته ترا

کان سخت که داد آن لطیف باز را	که تیر غمزه تمام است صید آهورا
هزار صید چو دل پیش تیر باز آید	بدین صفت که تو داری کمان ابرورا
تو خود بچو شن بر گسوان نه محتاجی	که روز مهر که برق زده کنی مور را
دیار هند و اقالیم ترک بسیارند	چو چشم ترک تو نازند و زلف بند را
مغان که خدمت بت میکنند در فغان	نذیده اند مگر و لبسان بت دورا
حصار قسطنطنیه یا غی منجین مده	بیام قصر بر افکن کند گیمورا
لبت بدیدم و بوسم پو قفا و از یاد	سخن گفتی و قیمت شکست تو لور را

چنان اسیر گرفتی که باز تهورا	مرا که غلت غفا گرفتی همه عسر
چنانکه معجز موسی طلسم جاودرا	شعاع روی تو باز آماه و غوربت
که بخت راست فضیلت نر زور بازرا	برنج بیده اید دست کن نتوان برد

بشوق روی نکودل کسی دهد سعدی
که احتمال کند غمی زشت و نیکو را

این غزل با و از چهارگاه یار است پنجاه نیکو تر باشد از دیگران

آن زلف است بنا گوش که روزی زشت	دان بالای صنوبر که درخت طرب است
آندهان نیت که در وصف نهند آن آیه	مگر اندر سخن آئی و بد انم که لب است
آتش روی تو ز نیکو نه که در خست گرفت	عجب از شوخی نیت که خامی عجب است
آدمی نیت که عاشق نشو و فصل بیا	هر گویا هی که بنور و زنجبیل طرب است
جنبش سرو تو پنداری که ز باد صبا	نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
همه کس اتو این میل نباشد که مرا	افتابی تو دو کوه ماه نظر مرغ شرب است
خواهم اند طلبت عمر بیا یان آورد	گرچه پام نه باندازه راه طلب است
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست	احکم میکشد و در فراقم سبب است
سخن خویش بجای نه نمی آرم گفت	گل از دوست شبنم طریق است

در نسخه
کند صبا و معجز
معنی سخن غلف
نکست و این
اولی است
ننه

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
توزره میدری پرده سعدی قصب

این غزل با و از چهارگاه سی و یکشمار است شرح افزاست

پیغام آشنای نفس روح پرور است	از هر چه میدرد سخن دوست خوشتر است
من در میان جمع و دلم جای دیگر است	هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
خور هست اگر چراغ نباشد منور است	شاید که در میان بود شمع گو مباش
صحرا و باغ زنده دلان کی دلبر است	ابنای روزگار صحرای رونده باغ
باز آدمی که دیده شتاق بر در است	کاش آن بخت رفته باشد آشتی کن
دین دم که میر غم ز غمت دود مجرب است	جانا دلم چو عود بر آتش بوختی
در بستیو بادا دکنم روز عشر است	شبهه که بیتو ام شب گور است در خیا
معتوق خو بروی چو محتاج ز یور است	گیسوت عنبرینه کردن تمام بود
بهرت بخت و وصل هنوزت مصور است	سعدی خیال بیده بستی امید وصل

زنهار از این امید درازت که بزدل
بیهات از این خیال محالت که دهر است

این غزل با و از چهارگاه یار است پنجاه نیکو تر است

اشب برستی شب بار و رشت	عید وصال دوست علی غم دشمن است
بوی بهشت میگردد یا نسیم صبح	یا نخت مان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن جان غریز	چشم که در سراست روانم که درین است
گردن نه منجمد گوشت و هم بول	تا خاطر مقیدان گشت گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش اگیر	تا چار خوشه صین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان غم مجال است	و نیا چشم تنگه لان چشم سوزن است
عاشق گر بخت تو اندک دست شوق	هر جا که میرود و مطلق با من است
شیرین بدرغیر و از خانه بی رقیب	و اندک شکر که دفع مکس بدین است
جو در رقیب و سوزنش ابل روزگار	با من بمان حکایت کا و دین است
بازان شاه را حسد اید بدین شکار	کاین شاه با زار اول سعدی نشین است

قلب رقیب چند پوشده حدیث عشق
هر چه آن با گینه پوشی معین است

این غزل با از چهارگاه یا هریات مطلوب است
اینکه تو داری قیامت است
هر که تماشای روی چون قوت کرد
دین نه چشم که معجز است و کرامت
سینه سپر کرد پیش تیر است

هر شب روی که بستی میرو و از غم	هر نفسی میسرود هزارند امت
سرو خرامان چو قه معدلت نیست	اینمه و صفتش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم	باقی عمر استاده ام بغرامت
چشم مسافه که بر جال توافقت	غم رحلتش بدل شود با قیامت
امل فریقین در تو خیره بماند	گر بروی در ساکجا قیامت

اینمه تختی نامرادی سعدی
چون تو سپندی سعادت است

این غزل اکثر آواز با خاصه آواز است و بجا را مناسب است

خبرت هست که بی روی تو آرامم	طاقت با فراق اینمه ایام نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	سرمونی بغسل و در همه اندام نیست
میل آن دانه عالم نظری بیش نبود	چون بدیدم ره پروش از دامن نیست
شب آنم که مگر روز نخواهد بود	با دوت که بسینم طمع شام نیست
چشم از آن روز که بر کردم و رویشم	بهین دیده سر دیدن تو انم نیست
گر همه شهر بچنگم آسند و خلاف	من که در خلوت غاصم خبر از غم نیست
نه بزرق آمده ام تا بلامت بروم	بندگی لازم اگر عت و اگر انم نیست

نجد او بسرا پای تو کرد و سیت	خبر از دشمن و اندیشه ز دشمنیت
ناز نیاکن این جور که دشمن نکند	در جودی بکند بصره ز اسلامیت
دوست دارم اگر لطف کنی در کنی	بد چشم تو که چشم از تو با نعمت

سعدی نامناسب جوانی باشد

هر که گوید که دلم هست دلارامت

این غزل با و از چهارگاه یا شور و کرد و بیات نخواست

این بوی روح پرور از آن ی دلبر	دین آب نه گانی از آن جوش کوشا
ای باد بوستان گرت نافه باده	ای مرغ آشنای گرت نامه در بر آ
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست	یا کاروان صبح که کتی مظهر است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی	دین نامه از که داشت که عنوان است
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند	یا خود در آن مین که تونی خاک عنبر است
باز آید و حلقه بر در نهان شوق ن	کا جابر او دیده چو سمار بر در است
باز آید که در فراق تو چشم امیدوار	چون گوش دزد دار بر آینه اکبر است
دانی که چون هسی گذرانیم روزگار	روزی که بیهو میگذرد روز محشر است
گفتم که عشق را صبور بی دو اکتم	هر روز عشق بیشتر صبر کتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق نظر	دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه نیز چند بگنج حدیث شوق	کوته کنم که قصه ما کار و فتراست

همچون درخت بادیه سعدی برین

سوزان و میوه بخش همچنان ترا

این غزل شیرین تر از قند با و از شور بسی نیکو و دل پسند است

ای که گفتی هیچ شکل چون فراق یار نیست	گرا مید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق باید باید بود ز آب چشم من	و نجیب کا نوقت میگیرم که کس بیدار نیست
نوک مرگام برخی بر پاش روی رز	قصه دل بنویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان اعیب کردم لاجرم بدیدار	ان کینه را دین عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر بزار تعافی افتد	افزین گوئی بر آن حضرت که ما را باریت
بار بار روی از پریشانی بدیوار آورم	گر غم دل با کسی گویم باز دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق درو	گر حدیثی هست بایار است با اخیار نیست
قادی بر هر چه نخواهی بجز از این	زانکه گر شمشیر بر فرقم نمی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر	حل کوه سیتون از بهر شیرین باریت
ماه را مانی بسکن ماه را گفتار نه	سرور امانی ولیکن سرور ار قناریت

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن
بدربنی نقصان ز دربی عیب گل بی غبار
لوحش افتد ز آن قد و بالای آن سر سبی
ز آنکه مانند شش بریر کند و آزار نیست

دوستان گویند سعدی خمیه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

این غزل با و از چهارگاه یا همسایون خوبست بخوانند

بجایان خرم از آنم که جهان خرم از او
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از او است
نغمیت شمراید دستم صبی صبح
تا دل مرده گمزنده شود کاینده از او است
نه فلک راست سلم نه مکر حاصل
آنچه در سر سوید ای بنی آدم از او است
بجلاوت بخورم زهر که شاید ساقی است
بارادت بکشم در دو که در مان هم از او است
زخم خونیم اگر بر نشود به باشد
خشت آن خرم که هر خطه ز امر هم از او است
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کانیتم از او است
پادشاهی که انی بر مایگان است
که بدین در همه را پشت عبادت خرم از او است

سعدی سیل قنار کند خانه عمر
دل قوی دار که قیاد قنار محکم از او است

این غزل بنمونه قرانی یا میکی نکوست و لیلی مجنون اختصاص دارد

بوی گل و باغک مرغ بر خشت
ایام نشاط و روز صحر است
فر آتش خزان و ورق بیفشانند
نقاش صبا چمن بار است
مار اسر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجا است
گویند نظره بروی خوبان
هنی است نه این که مار است
در روی تو ترصنغ لی چون
چون آب در آب گیسو پید است
چشم چپ خوشتن بر آرم
تا دیده نه بیندت بجز راست
هر آدمی که فقه مبهرست
در دل نگرفت نکست خارا
روزی تر و خشک ما بسوزد
آتش که بریر دیکت سودا است
نالدن بحباب سعدی
گویند خلاف رای و آما است

از ورطه ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار در است

این غزل با بنگ حدی مناسب است و نمونه بار مخصوص است

پای سرو پستانی در گل آ
سرو مار پای معنی در دل است
هر که چشم بر چنین روی افکند
طالعش میمون و نخوت قبل است
نیخواه نام نصیحت میکند
خشت بر دریا زون حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندیم	آنکه شغفت میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است	عقل را با عشق دعوی باطل است
سبب عاشق بغضت میکند	و آنکه معشوقی نذار و غافل است
و دیده باشی تشنه مستعمل با	جان بجانان همچنان مستعمل است
بذل مال و جاه و ترک نام تنگ است	در طریق عشق دل نزل است
گر میر و طالبی در بند دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی سبکیت و خوش خوش گیر	جان بیایاید چو جانان قتل است

سعدی از دیکت رای عاشقان

خلق مخموند و محزون عاقل است

این غزل بسیاری آوازها را در خور است چهار گاه را بگو

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است	پیر نکرده که در بهشت برین است
و دیگر از آن جانم نماز نباشد	گر تو اشارت کنی که قبله چین است
اینه در پیش آفتاب نهاده است	بر در این خمیه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح منکر بشویم	عشق نخواهد شدن که نقش نمین است
گوشتی که رقم ز خلق فایده نیست	گوشتی که پیمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بقیو صبورم	گر نفسی میزخم ز باز پسین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو گرفت	با بگمت بر آمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم که مباحش بگفت و ایسا	روی تو خواهم که ملک روی بین است
عاشق صادق ز بزم دوست نمیرد	ز مهر ندانم بد که ما معین است

سعدی از آن پس که راه پیش تو داشت
گر ره دیگر رو و ضلال مبین است

این غزل با و از راست بچگاه یا بهایون جان فرست

چشم خوش است و بر اثر خواب خست	طمع دانت از شکر ناب خست
ز نهار از آن تبسم شیرین که میکنی	کز خنده شکوفه سیراب خست
شمعی بر پیش روی تو گفتم که بر کنم	حاجت شمع نیست که متاب خست
دوش آرزوی خواب خستم بود و دیگر	امشب نظر بروی تو از خواب خست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست	کنیخت خار پشت ز نخباب خست
ز آن سوی بجز آتش اگر خوانیم ز	رفتن بروی آتش از آب خست
ز آب روان و بنهر صحرای لاله زار	با من مگو که چشم بر اجاب خست
ز بهر مده ز دوست قیام تند	از دست خود بد که ز جلاب خست

هر باب از این کتاب بخارین که کنی
همچون بهشت کوفی از آن باب خوشتر است

سعدی دگر گوشه خلوت میرود

صحبتش است خدمت صاحب خست

این غزل را چون با وز شور و

خوش میرود بی تها فدا می جان	بدوش میگذاری یاران مهربان
در آینه نظر کن تا خویشتن بینی	کز حسن خود بهماند انگشت در دهان
قصه شکار واری یا اتفاقستان	غمی در دست باید تا میکشد غنائت
ای گلبن خرامان بادستان کن	تا بگذرد نسیمی بر بازو ستانت
رخت سرای عقل تا راج شوق کردی	ای دزد آشکارا می نیم از نهانت
هر دم کند زلفت صید می گیرد	پیکان غمزه در دل زابر دی جان
دانی چرا ختم تو پادشاه حسنی	حقن حرام باشد بر چشم پاست
بارانی بر از و با وصلت شنائی	ز آن رو که شاهبازی باید هم آشت
من آب ندگانی بعد از قومی نخواهم	بگذارد تا بمیرم برخاک استانت
من فتنه زمانم و دان و دان که واری	بیشک نگاه دارند از فتنه زانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش	در دشمنی نباشد از هر که در جهانت

این غزل با و از چهارگاه ماسه گاه در بادوی و متعلقات آن نکو

دوست دارم که نوشی رخ همچون تیر	تا چه خورشید بیند بهرام و درت
جرم بگانه نباشد که تو خود صورتی	کرد آینه بسینی بر و دل زرت
جای خنده است سخن گفتن شیرین	کاب حیوان چو خنجر بود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد	تا مبادا که بسوزاند آه سحرت
هیچ سپهر آید زیادت نهند حق	هیچ مشاطه نیاراید از این خور
بار گفته ام این وی بهر کس نباشی	تا تامل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم که نه اینصورت معنی که ترا	تواند که بسیند گمراہل نظرت
ره بهر دشمنم از بهر تویی باید و	تا یکی دوست سینم که بگیرم خبرت
انچنان سخت نیاید سر من که برود	تا ز نسینا که پریشانی موئی زرت

غم آن نیست که برخاک نشیند
ز حمت خویش نخواهد بر برگد

این غزل با و از راست و بنگاه یا گرد جان فراست

ز من پرس که از دست او لطف	از او پرس که گمشد تهاش مونس
و کردیدش کم تدرست چه خبر	که اندرون جاحت رسیدگان چون

بمن طلعت لیلی گاه نمی کنند
فاده اند بنال آنکه مجنون است
خیال روی کسی در سر است هر کس
مرا خیال کسی که خیال پرور است
خفته روی کسی که درش تو با زانی
که با داده روی تو فال میون است
چنین شایل موزون قد خوش که تو را
برک عشق تو گفتن طبع موزون است
اگر کسی بلامت ز عشق برگردد
مرا هر چه تو گوئی ارادت از خون است
نه پادشاه منادی زده که می خورد
بیا که چشم و دهان تو مست میگون است

کنار سعدی از آن روز که تو در قفا

ز آب دیده تو گوئی که رو و چون است

این غزل تو روزگار یا دشتی بختیاری یا سار او چوانی را خصوصاً نروار

شراب از دست غمبان سبیل است
و گرنه خون میخواران سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی است
همی دانم که خمر با نخل است
سر نمکشان صاحب دل فریش
نه در خاک که در خون قیتل است
الا ای کاروان محل مرانید
که مارا بند بر پای رحیل است
هر آن شب که فراق روی لیلی
بمجنون بگذرد لیلی طویل است
بیدش کرد در آید پای مشتاق
بیا با نرا نرسد چندیل است

نه دسمه است آن به بند خضایت
نه سرمه است آن باده و نی کلیل است
چو موراقان و خیزان فت باید
و گر خوره ز بریر پای مل است
جیب آنجا که دستی بر فشان
محب از سر نفیاند خجیل است
اگر چه با طاعت شه میار
از ایشان که فسیح آید جیل است
بیل دوستان گیرند و یاران
ولیکن شاه با بی بدیل است

سخن پرورن گو از عشق سعدی

سخن عشق است باقی فال قیل است

این غزل با و از راست و بچگاه یا کرد و بیات نیکو

شب فراق که داند که تا سحر چند است
اگر کسی که بزندان عشق در بند است
بگفتم از غم دل راه بوستان گرم
که ام سر و بیالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیا مهر گل
که بر شکستی و مارا هنوز پیوند است
قسم بجان تو گفتن طریق غمت نیست
بخاک پای تو کانم عظیم سوگند است
که با شکستن پان بر گشتن دل
هنوز دیده به بیدارت از و منند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره است
بجای خاک که در زیر پایت افکند است
خیال روی تو بخ امید فشان است
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کند است

عجبر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
بزر بر هر بنی فی دلی بر آگید است
اگر بر نه نباشی که شخص بنام نه
نگان بر نه که پیراهنت گل آگید است
تو دست نه تنها نم در این بود
چه دستها که ز دوست تو برخداوند است
فراق یار که پیش تو پر کافیت
بیاد بر دل باین که کوه الوند است

ضعف طاقت اهرم نماد و ترسم

نگان نه که سعدی دوست خردا

این غزل با و از نشا بوی مطلوب است شور را تیر در خور

کسیت آن لعبت خندان که پیری آبر
که قرار از دل یوانه بیکار بر رفت
باد بوی گل و شل گلستان آورده
آب گلزار بشد رونق عطار بر رفت
صورت یوسف ناویده صفت میگرد
چون بدیدند زبان هم از کار بر رفت
بعد از این عیب ملامت نکند متنا
که مراد حق این طایفه انکار بر رفت
در سرم بود که هرگز ندیم دل خیال
بهرت که سر من آنهمه پندار بر رفت
آخر این جور میان بشه افغان خندان
چه خطا داشت که سر کوچه چون مار بر رفت
نخربات چه حاجت که کسی مست
که بدیدار تو عقل از سر هشیار بر رفت
بنار آمده محراب و ابروی تو دید
دش از دست بردند و بر تار بر رفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
نه بصدق آمده بود آنکه بازار بر رفت

تو نه مرد گلستان صالی سعدی

که پهلوتوانی بسر خار بر رفت
سیت
این غزل با و از نمایون راست و چپگاه یا شور و کار عمل آن بس

کهن شود همه کس را بر و کارزار است
مگر مرا که همان مهر اول است زیاده
گرم جواز نباشد بیارگاه قوت
کجا روم که میرم بر استان عبادت
مرا بر و قیامت مگر حساب نباشد
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای محبت عباد
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تیم گرفت و دم خوش بافتار عبادت
گرم بکوشه شمشیر شکسته وار سینی
فلک شوم نیزگی و مشتری عبادت
بیامیت که سینم که ام زهره دیارا
روم که میوشنیم که ام جبر و جلاد
مرا هر آینه روزی قیل عشق سینی
گرفته دامن قاتل بهر دوست اراد

اگر جازه سعدی بوی دوست دارند

زهی حیات نگو نام و مردنی بشات

این غزل با و از نوایا چهارگاه یار است و چپگاه نیکوست

مشتواید دست که غیر از تو مرا یاری
یا شب در و زنجیر فکر تو ام کاری

بکنند سز زلفت نه من افتادم بس	که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
اگر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست	در دویار گواهی بده کاری هست
هر که عیتم کند از عشق و علامت گوید	تا ندیده است تو را بر رخ انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکندم	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طبع عشق تو میوزم و بس	که چون سوخته در خیل تو بسیاری هست
با دغای ز منتقام تو پا در دوید	آب هر طیب که در طبله عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود	سرو جان را شوان گفت که مقداری هست
من از این لعل مرقع بدر آیم روزی	تا همه خلق بداند که ز ناری هست

عشق سعدی حدیثی است که پنهان باشد
داستانی است که در هر سر بازاری هست

این غزل با وانیات عجم یا خست یاری یا دشتی همه نیکو	است
مرا خود با تو ستری در میان هست	و گرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت که ازان	وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مهر من کز سپهرم سودای عشقت	رود تا در وجودم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی	و گر غایب شوی در دل نشان هست

مکنتن

مکنتن در نیاید شرح عشقت	و لیکن گفت خواهم تا زبان هست
نذاغ قامت است آن یا قیامت	که میگوید چنین سروی روان هست
توان گفتن به مانی ولی ماه	نذارم چنین شیرین زبان هست
بجز گویت نخواهم سر نهادن	و گر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که گوی چهل جانان
نه بازاری است کا بخاقد جانان

این غزل تنبیه چارگاه بانوا و کار عمل آن سزاوارتر خواهد بود	است
آب حیات من است خاک کروی	کرد و جهان خرمی است با غم روی دوست
و لوله در شه نیست جز شکن زلف یا	فته در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی شاق صیت ز هر دست	مرهم عشاق صیت ز خم بازوی دوست
گر بکند زلف او هندوی جویشم	گوش من تا جبهه حلقه گبوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان	با دنیار و روبرو کرد من اندکوی دوست
گر شب بهران ما آفتن ارد اهل	روز قیامت ز غم خیمه بیلوی دوست
هر غم نامه است صورت علی در	نامه نوشتن چه سود چون دودوی دوست
لاف من سعد یا شعر تو خود سحر گیر	سحر نخواهد خرید غمزه جاودوی دوست

این

این غزل ایضا چهارگاه یا نوا و کار عملش بسی نیکوست
 سلسله موی دوست حلقه دام بخت
 هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
 کر بزنم بیتخ در نظرش پیرین
 دیدن او کمین صد چو منش خوش نیست
 کر برود جان مادر طلب وصل دوست
 حیف نباشد که دوست و برادران
 دعوی عشاق را شرع نخواهید بیان
 گونه ز روش دلیل ناله زارش گواست
 مایه پر نیزگارت عقل است صبر
 عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
 دل شده پای بند گردان و کند
 مالک ملک جو حاکم رتبه قبول
 هر چه کند جور نیست چون ثبالی جفاست
 تخ بر آریا نیم زهر در فکرم بجایم
 کر بوازی لطیف و رکبازی تضرع
 کر قبل ماقبول و ز طرف تو عطاست
 حکم تو بر من روان نجر تو بر من رواست
 هر که بجور رقیب یا یغیای حبیب
 عهد فراموش کرده عیالی و فاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نیکو
 کوه به شنام کو کز لب شیرین عاست

این غزل را با و از نوایا همسایون بخواند رواست
 با ذراقت چند سازم برکت ستایم
 دست گما صبر و پایا شکایم نیست

ترسم از تنهایی احوالم بر سوانی کشد
 ترسم تنهایی است در نیمه روز ایم
 مردگستانخی نیم تا خوش در آغوش
 بوسه بر پایت و هم چون ست لایم
 برگشت آشفته ام بگذر آ در باغ وصل
 ز باغ باغی میکنم چون لیل آوایم نیست
 تا مصور گشت در چشم جمال دوست
 چشم خود بینی زارم را می دایم نیست
 در دوری میکنم گرچه خراب فادام
 بار جورت میبرم گرچه توانایم نیست
 طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل ناست
 سن که را جویم که چون طبع تو هر ایم نیست

سعدی آتش زبانه در غمت سوزان
 با همه آتش زبانی در تو گیر ایم نیست

این غزل با و از شور و با و از ترک جانفر اخواهد بود

اینجا شکری هست که چندین کسان
 یابو العجسی کاینه صاحب پستان
 بس در طلبت سعی نمودیم و بگفتی
 کاین هیچ کسان در طلب با چه کسان
 ای قافله سالار چنین که مچرا
 ایستاده که در کوه و درک باز پستان
 صد مشعل افروخته کرد و بپرس غنی
 آن نور تو داری و دیگر مقبستان
 من قلب و سامنم بوفاداری و صحت
 دینان همه قلبه که پیش تو لسانند
 آنان که شب آرام بخیرند ز فکر
 چون صبح پیدا است که صاحبانند

دینان که بدیدار چنان میل ندارند
سوکند توان خورد که بی عقل خسانند
و انی چه جفا میرود از دست قیلت
حیف است که طوطی وز غنیمت غفلت

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

سیکویت از دور و عاگر برینا

این غزل با و از سبکی با قرانی و سبکی مخبون را مخصوصا کرده است

با دام و بوی عنبر آورد	با دام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب لیل	با آنمه خار سر بر آورد
تا پای مبارکش یوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
مانا مه بوی سپرده بودیم	ادیانۀ مشک از خراورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خبر بوی فرزند	نشیده که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده در گور	در عهد تو هر که دختر آورد
بچاره کسی که در فراق	روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل رشتن صدق و	هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی جستن طبع	شور از متمیزان بر آورد

این غزل با و از راست و سبکی و تعلقات آن مطلوب است

درخت غنچه بر آورد و بیلان مستند	جهان جوان شد و یاران بعیش شستند
حریف مجلس با خود همیشه دل سپرد	علی انحصوس که پیرانه بر او بستند
کسان که در رمضان چکت می بستند	نیرم گل بشنیدند و توبه نبستند
بساط سبزه لکه کوب شد پای نشا	ز بس که عارف عامی برقص حستند
دو دست قدر شناسند حق صحبت را	که تکی سپردند و باز پیوستند
برون نمیرود الا خانه کی همشیار	بپیش شعله بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه است	که سروهای چمن پیش فاش پستند
بسرگفت کسی میوه نمی آری	جواب داد که ازادگان تکی دستند
اگر جهان همه دشمن شود همت است	خبر ندارم از ایشان که در جهان پستند

براه عقل برقتد سعدیا بسیار

که ره منزل دیوانگان ندانند

این غزل را با و از راست و سبکی و نخواستند خوب است

توانگران که بجنب سرای درویشند	ضرورت است که وقتی از او بدیشند
توای توانگران حزن از غمای درویشان	خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

تو را چه غم که یکی در غمت بجان آید	که دوستان تو چند آنکه می کشی بشیند
مرا بعلت بیگانی ز خویشی مران	که دوستان و فادار سبتر ازین باشند
غلام بخت رندان و پاکبازانم	که از محبت بادوست دشمن شوند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد	چنانکه صاحب نوشند ضارب نشیند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی	که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشیند

نه چون فند و تو مسکین بصره گویند
که ترک هر دو جهان گفته اند و دور شدند

این غزل را با و از شوریا نوایا شایان بخوانند

دینی آنقدر نذر کرد که برادرشکستند	یا وجود و عهدش را غم ببودند
نظر آنان که نکرند بدین مثنی خاک	اتحادی انصاف تواند که صاحب نظرند
عارفان چه بقائی و ثباتی کنند	گر همه ملک جهان است بسپیش نخرند
تا تقاضا دل نپسندی و بختگر کنی	که خدا را چو در ملک بسی جانورند
این سرانی است که آینه خلل جویند	خشت آفتوم که در بند سرای دیگرند
دوستی با که شنیدی که بسر جهان	حق عیان است لی طایفه بی بصیرند
گو سغدی بر دین گرگ و غراز گله	گو سغدان دیگر خیره را و سینگرند

گو سغدی
بر دین گرگ
منور همه روز
نمود

آنکه پای از سر نخوت زمین بناید	عاقبت خاک شد و خلق برو میگردد
کاشکی قیمت انفس را باندی خلق	تا و می چند که مانده است غنیمت شد
گل بخار میرفتش در رستان	گل بخار جهان مردم نیکو سیرند

سعدی را مرد گونا نام نبرد هرگز
مرد آفت که نامش نیکوئی نبرد

این غزل را با و از شور و بیات بسیار مدوح و مطلوب است

شرف مر وجود است که امت بسجود	هر که این هر دو نذر عهدش به زود
ای که در نعمت نازی همچو جان غنچه	که محال است در غیر حله امکان خلود
و یک در شدت فقری پریشانی حال	صبر کن تا و سه روزی بسر آید محد
خاک راهی که بر او میگردد بی پایش	که عیون است چون است و قدر است
این جهان چشمه خورشید جهان افروز است	که همی یافت بر آرا که عاود شود
خاک مصر طرب انجیر نه بیسی کلان	خاک مصر است لی بر سر فزون خود
دینی آنقدر نذر کرد که برادرشکستند	ای برادر که خمود بماند نه خود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی	که کریم است و رحیم است و غفور است
از شری تا بر تیرا بسودیت او	بمه در ذکر و مناجات قیام اند خود

و اتعناش
نمود

کرش

گرش نامقایی نمیش بی پایان
هیچ خواهند از ایند زردی مقصود
فیت خود و بناهی و ملاهی شکن
گرست ایمان در دست است و زردی

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
تواند که بجای آورد آلاسمود

این غزل با و از راست و بچگاه یا چهارگاه خواندنی ممتاز است
آن شکر خنده که پر نوشش بی دانه
نه دل من که دل خلق جبهانی دارد
تبتاشای درخت و چمن حاجت نیست
کافران از بت بجان چه متنا دارند
ابر و شخم کمان ماند و قدر است
علت آنست که وقتی سخنی میگوید
حجت آنست که گاهی گری میزند
ای که گفتی مرواندر بی خو خواره نشین
عشق داغی است که تا مرگ نیاید زود
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
ورنه معلوم گشتی که دانی دارد
ورنه مفهوم گشتی که میانی دارد
با کسی که در دست عافانی دارد
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدی گشتی از این موج بد ز نتوان بد
که نه بگری است محبت که کرانی دارد

این غزل با و از شا بورسی جان فراست

نخبت باز آمد از آن در که یکی چو تود را
روی زیبای تو دیدن در دولت بخت
صبر بسیار باید پریر فلک را
تا دیگر مادر کستی چو تو فرزند بزا
این لطافت که تو داری همه و لایق
وین ملاحظت که تو داری همه غماز
رنگم از پیرهن آمد که در آغوش تو
شرمم از غالیه آید که بر اندام تو سایه
نیکو با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش لعل شکریت سرانگشت بخاید
گر مرا هیچ نیاشد نه دنیا نه بقیا
چون تو دارم همه دارم گرم بهیچ
دل منجی نهادم پس از آن دل بودا
هر که از دست تحمل نکند عهد نباید
همه کس نبودم خم ابرو که داری
ماه نو هر که بسیند همه کس نباید
گر حلال است که خون همه عالم بوزی
آنکه روی از همه عالم بواورد نشاید
چشم عاشق نتوان و دخت که میخیزد
نای میل نتوان بست که بر گل نسازد

سعدی دیدن خوابان حلال است

نظری گر نهانی دلت از کف براید

این غزل با و از چهارگاه یا هشت چگاه یا ماهورسی مست
دوش لبی روی تو آتش بهرم برید
آبم از چشمم می رفت زمین تر شد

تا با فوس پیا یان نرود عمر غریز
چون شب آمد همه را دیده بیار آمد
آن نه می بود که در از نظرت بخورد
از خیال تو هر سو که نظر میکردم
چشم مجنون چو خفتی همه لیلی دی
هوشش میآمد و میرفت نه دیدار تو
گاه چون عورتش دل تنگ میخست
یارب نه صبح کجاست که بشهائی

سعدی عهده شریک مرا شب بخت

در نه هر شب گریان آفت بریده

این غزل با و از ترک بی طرب انگیز است و نشاط خیز

سر مست ز کاشانه بگلزار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گرام
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
سجاده نشینی که مرید غم او شد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
بر خاک چو من پدل و بی درشتی
من مجلس از آن روز شد کم که حرم
کام دلم آن بود که جان بر تو قشغم

سعدی چمن آن روز تباراج خزان

کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

این غزل با هنک میگل یکتا ساری خوشتر است از سایر او
شب عاشقان پدل چو شب دراز باشد
عجب است اگر تو انم که سفر کنم ز کو
ز محبت نخواهم که فطر کنم برویت
مگر شمه عنایت نظری بوی ما کن
منخی که نسبت طاقت که زنجین بوم
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
نه چنین قیاس کردم چو تو دوستی فتم
و کرش چو بار بسینی غم دل بوی سعدی

این غزل با و از چهارگاه یار است پنجاه مناسب است
 گفتش سیر بنیم که از دل برود
 دلی از سنگ بتاید براه و دوا
 اشک حسرت ببارانگشت فروگیر
 ره ندیدم چو برفت از نظم صورت
 موجم این بارچنان کشتی طابقت
 سهل بود آنکه شمشیر عتاجم کشت
 نه عجب گر برود قافله صبر و شکب
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تویت
 گر همه عمر نداده است کسی دل خیال
 روی بنای که صبر از دل صوفی می
 سعدی از عشق بنابر چندان ملک جود

قیمت وصل نداند مگر از رده بجز

مانده آسوده بخسبید چون غزل برود

این غزل نغمه چهارگاه می طربناک تر است از سایر احسان

مجلس ما در آمد روز بهستان ماند
 می حلال است کسی که بود خاند
 خط سبز لب علت بچه ماند گونی
 تا سر زلف پریشان تو محبوب من
 چگونه شسته عشقت که نگوید غم دل
 هر که چون موم بخورشید زخم نم نشد
 تا در افتد که می دل بجایست
 تو که چون بنی بختی چمنیت باشد
 طعنه بر حیرت سعدی با نضاف

عیش خلوت به تاشی گلستان ماند
 خاصه از دست چرنقی که برضوان ماند
 بر یاقین لب چشمه سیوان ماند
 روزگارم بجز زلف پریشان ماند
 تو مسندار که خون نیری پنهان ماند
 زینهار از دل خشن که بندان ماند
 یا کسی در بکف مسلمان ماند
 من چنان زار گیرم که بیاران ماند
 کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالایی تو اشک است

حیوانی است که بالایش بنان ماند

این غزل با و از دوگاه یار است خالی از لطیف

مر احوال از زندگی دوش بود
 چنان مست دیدار و حیران عشق
 که آن مهر ویم در آغوش بود
 که دنیا و دنیما فراموش بود
 که زهر از کف دست او نوش بود
 که گویم می لعل شیرین گوار

نمانستم از غایت لطف و جن	که سیم و سمن یا برودش بود
بدیدار و گفت ارجان پرورش	سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آتش که چون روز شد	کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط گفت با نکت نماز	مگر همچو من ست و ده هوش بود
بگفتم دشمن با نیت دوست	نماند آن تحمل که سر پوش بود
نخواستش مگر دیده حسد یا	زبان در کش امروز کان پوش بود

مبادا که گنجی بگوید فقیر

که نتواند از حسد من خاموش بود

این غزل بابا و از چهارگاه یا پات خوبراست از دیگر اوزار

ناچار هر که صاحب روی نکو بود	هر جا که مسیر و دهمه چینی بر او بود
ای گل تو تیر خاطر بسمل نگاه آ	کجا که رنگت و بوی بو گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نبی	بعد از هزار سال که خاشک بود
پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک	نه چون تو پاکه امن و پاکیزه رود بود
ای گوی حسن برده زخوبان و گکا	سکین دلی که در خم چوگان چو گو بود
مونی چنین دروغ نباشد که زدن	گنبد ارکان را در برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی	نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم	کم کرده دل بر آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگ نفس تمام	چون ناله کسی که بجای فرد بود

سعدی سپاس دار چو باین دم

کردست نیکوان همه چیزی نکو بود

این غزل بابا و از چهارگاه بخوانند که بسی مؤثر است

مطرب مجلس باز از مزه عود	خادم محفل بسوز مجرعه عود
دوست بدینا و آخرت نتوان آ	صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعه همت برآمد آیت رحمت	دوست در آمد ز در طبال مسعود
و که از او جو ردندیم چه خوش آمد	چون حرکات ایاز در بر محسود
روز گلستان و نو بهار چه خوبی	خیز که تا پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان	مرغ سحر بر کشیده نغمه داد و
راوی روشندل از عبارت معنی	رنجته در بزم شاه لؤلؤی منصود

خسر و ملک عجم اتا بک اعظم

سعد ابو نصر سعد زبانی مودود

قرعه زدیم
بر آینه
نقد

این غزل با و از راست و بجاگاه یا چهارگاه شایسته تر است

موسیت را بکن که چنین در هم اوفتد	کاش ب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال حلق پر سی و اربکندی	فریاد در هفتاد و بی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست شکم	از پایش گشتن که چنین دل کم اوفتد
در ویت آن ضعیف که تیر نظر کشید	مانند من به تیر خفا محکم اوفتد
مشکن و کم که حقه راز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحسرم اوفتد
وقت است اگر در آن لب بر لبم نمی	چندم محبتی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش این پیش در دنا

تا اتفاق یافتن هر دم اوفتد

این غزل او از چهارگاه و راک است و از جور است

من چه در پای تو در زیم که نرای تو بود	سرنه خیر نیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه	دین نباشد مگر آن وقت که نرای تو بود
دزد در همه اجزای من میکنم نیست	که نه آن دزد معسک بهوای تو بود
تا تو را جای شدای سرور و آن دل	هیچکس می بیند کم که بجای تو بود
بوفای تو که گزشت زنده از گل من	همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غالب

مهر روی

غالب آن است که مادر کار تو رویم	مرگ ما بگن نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو اشع چکل	گر بوزم گننه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه تو را دید و حدیث شنید	که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوشش بود ناله دلجو خکان از سر در	خاصه دردی که با منسید و وای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی بیخ است

پادشاهش بهین بس که کدای تو بود

این غزل را با و از چهارگاه بخوانند یا قطار کرد

خبر و دیان جفا پیشه و فانیز کنند	بکمان در دفرستند و وایز کنند
پادشاهان ملاحات چو بهنجیر رو	صید را پای به بندند و وایز کنند
نظری کن من خسته که ارباب کرم	بضعیفان نظر از بهر خدایت کنند
عاشق از در خویش من آن تابرتو	سرور بر تو فشانند و وایز کنند
گر کنی میل بخوبان دل من عیب کن	کاین گنای است که در شهر شایز کنند
بوسه زان و بهن تنگ بد یا بفر	کاین متاعی است که بخشند و بهایز کنند
تو خطانی بچهار تو خط نیست عجب	کاکمه از ابل صوابند خطایت کنند
گر بر آید بزبان نام منت با کی نیست	پادشاهان بغلط یاد که وایز کنند

سعدیا گز نکند یا تو آناه مرغ
ما که باشیم که اندیشه مانیز نکند

این غزل با و از چهارگاه یار است پنجاه مناسب نیست

بفکرت میرو و از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم باز روی تو دور
آدمی چو تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
خود را که چنین روی بهشتی بیند	گرشش انصاف و معترف آید بقصو
شب مار و زنیاشد مگر آنگاه که تو	از شبستان به رانی چو صباح از دیو
زندگازانه عجب که تو میلی باشد	مردگان بار نشینند ز عشقت بقیور
آن بهیمه نتوان گفت که جانی دارد	که ندارد نظری با تو زیبا منظور
سحر چنان تو باطل کند چشم آویز	تست چند آنکه پوشند نباشد ستور
این جلالت که تو داری نه عیب کرد	علی پوشد و ز ناز به بند و زنبور
آنچه در غیبت ای دوست نمیکند	توانم که حکایت کنم الا بجنور
منم امروز و تو آنکشت نمای ز من	من بشیرین سخن و تو بخوبی مشهور

سنتهم آید که بر دیده تو را می نگرند
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد و غور

این غزل با و از شور و شهنواز مطلوب است از ذکر او ناز

قته ام بر زلف بالای تو ای بدر نیز	قامت این بایقاست غیر است این عیار
گشدم در راه سودا ز سنایار بهنای	صبرم از پا اندر آمد دستگیر انگیر
گر ز پیش خود برانی چون بگت از منجا	سر ز حکمت بر ندارم چون بد از حکم پیر
ناوک فریادمین ساعت از مجرای دل	بگذر و از خورشید هفتم به چرخ از چرخ پیر
چون کنم کردل شکایم ز دلبر نایب	چون کنم کز جان گزیر است ز جانان پیر
بیتو که در ختم ناخوش شراب سلسیل	با تو کرد و در دوزخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلت کز پرده هوای بخت بن	و که آن ساعت شادی چار پر کرد و میر
تا روانم هست نامت بزبان درم روان	تا وجودم هست خواب و بخت در خمیر
گر بنابر فضل باران غنایت بر سرم	لابه برگردون سامنم چون دانه پیر
بو العجب شوریده ام بهوم بطاعت کردید	سکین افتاده ام بهرم بر حمت در پیر

اه درو آلود سعدی گز کردون بگذرد
در تو کاخ دل نگیرد ای سلیمان فقیر

این غزل با و از چهارگاه یار یار است بسیار امتیاز دارد
ما در این شهر غمیم و در این ملک فقیر
بگذر تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق کشته است و لیکن به است
 من نظر باز گرفتن نتوانم هم عمر
 گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
 در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
 این چه بیست از سر و دست که من گویم
 گر گویم که مرا حال پریشانی نیست
 عشق سپهرانه سر از من عجب میاید
 من از آن هر دو مکان خانه ابروی چشم
 عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
 پروای خواج که عاشق نشود پند پذیر

سعدی اسپیکر مطبوع برای نظر است

گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

این غزل با و از ترک و بیات موجب نشاط و انبساط است

پیوند روح میکند این باد مشک نیز
 شاه بخوان و شمع برافروزمی سپهر
 هر گاه که دست دسیت بهت پیچ گوشت
 خوشتر بود و عروس نکوروی بی چیز
 هنگام نوبت سحر استانی نیم خیز
 غنچه بای و عود بسوزان گل بریز

امروز باید اگر می میکنی حساب
 من در وفا و عهد چنان کنه نیستم
 فردا که تشنه مرده بود لای گو میریز
 گریختن میزنی سپهر اینک وجود من
 عیار مدعی کند از کشتن احترامیز
 فردا که سر ز خاک برارم اگر تو را
 منیم فخر انعم بود از روز رستخیز
 تا خود بکار رسد بقیامت نماز من
 من روی در تو و همه را روی در حقیر

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند

قیدی نگرد که یسر شود و گریز

این غزل با و از چپارگاه یار است و بچگاه نیکوست

امشب مگر بوقت نینوا نه این دوس
 پستان یار در شکن زلف تا بداد
 عشاق بس نکرده حسنوزار کنار بود
 چون گوی علاج در خم چوکان آنوس
 کیش که چشم فتنه بخوابت زینها
 بیدار باش تا زود عمر برقبوس
 تا نشنوی ز مسجد آویند با گشت صبح
 یا از درای اماکت غریو کوس

لب از لب چو چشم خردسالمی بود

برداشتن گنجینه بیوه و خردس

انتقل با و از ترک و کار عمل آن یا حجاز یا مکی یا کار عمل چهارگاه نیکوست

آنکه ملک من بختی خواهد و من سلاقتش	هر چه کند بشایدی کس کند تماش
باغ تقوی است و بس میوه نیکو	جز بنظر نرسد سبب درخت قیامتش
داروی دل نمیکند کاکه مرض عشقش	هیچ دوا نیاید و باز باست قیامتش
هر که خدا نیکند دینی و دین مال و سر	گو عشق نیکوان مخور تا نخوری لذت
جنگ نمیکند اگر دست بستن میدهد	بلکه بخون مطالبت هم کنم قیامتش
کج که در قیامتش بار و گردید می	کاش بچنگ آید بود من کیشم غرامش

هر که بخواهد گرفت رفت از پی آرزوی او
گوشش دارد بعد یا بر خبر سلاقتش

این غزل را با و از بهایون مایور و کار عمل شور خوشتر است

ر با نیکند ایام در کنارش	که داد خود بستانم بوسه از دوش
من آن کس بگیرم که صید خاطر خلق	بدان کسی و در کشم بختش
ولیک دست نیارم ز دین آن سرز	که سلفی دل خلق است زیر هر شکش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او	بریده اند لطافت چو جامه بر دوش
ز زنگ و بوی تو ای سر و قدیم اندام	برفت رونق سرین باغ و نرسش
یکی بکلم نظری در گلستان نه	که پایمال کنی ارغوان و یاسمش

خوشا تقوی نوروز خاصه در شیراز	که بر کند دل مرد سافراز و طمش
غریز مصر حین شد جمال یوسف گل	صبا شجبه در آورده بوی پش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهای	بگریه ابرو بخت بند و شکوفه بر چش
بدین روش که توئی گریه بر کردی	عجب نباشد اگر نره خنجر و از کفش

ماند فتنه در ایام شاه خرمی
که بر جمال توفیق است و خلق برش

این غزل را با و از چهارگاه یا نعمت راست و پنجاه بخت

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم بخت قبول
تا عقل داشتتم نگر فتم طمس عشق	جانی دلم برفت که حیران شود عقل
آخر نه دل بدل رود انصاف خود به	چون است من بصل تو شتاق و قول
بگیدم نمیرد که تو در خاطری و لیکت	بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت بوسم و در پایت ای فتم	پروانه را چه حاجت پروانه و خول
کج شکست من که صحبت شاهنش آرزو	پیاپی بر ملک تن خوشین عجل
مارا بجز تو در همه عالم حسنه نیست	کرده کنی بضاعت من جاده و قبول
ای پیکت نامه بر که خبر میری بدست	بالیست اگر بجای تو من بود می رسول

نفسی تزلزل عاقبه الامر فی الهوی
یا مستی و ذکرک فی القلب لا یزول
دوران و سر عاقبت سر سپید کرد
وز سر بر بنسیر و دم همچنان فصول

سعدی چو پای بند شدی بار هم کش

عیار دست بسته نباشد مگر محول

این غزل با و از چهار گاه یا شور و بزرگ نمونش و بیت نیکو

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین
آیا با بحر گاهی کزین شب روز نیجوی
گرا و سر نخچ بکشد که عاشق یکشم شاید
گرویی بهنشین من خلاف عقل دین من
ملاستگوی عاشق را که گوید مردم دا
بخونم گریه لایه دو دست نازین شاید
اگر عاقل بود و اندک مجنون صبر نتواند
ز عقل اندیشه بازاید که مردم را بفریا
مراتا پای می پوید سرتیق عشق میجوید
عجایب نقشبانی خلاف رومی و حسینی
گل از خرم بر آوردی و خار از پا و مار گل
از آن خورشید خراگهی آنگه در من محفل
هر از شن صد پیش آید بخون خویش مستعمل
گرفته استین من که دست از دهنش بکشد
که حال غرقه در دریای انداخته بر حل
که قلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
شر جانی بخوابد که لیلی را بود منزل
گرت آسودگی باید بر مجنونش اعطی
بهل تا عقل میگوید ز بی و عاقلی حاصل
اگر بادوست بشینی دنیا و آخرت قافل

در این سنی سخن باید که حسنه سعدی نثار
که هر چه از جان فرو داد نشیند لاجرم

این غزل با و از چهار گاه یا همایون مناسب است

چشم بدست دورای بدیع شمایل
جلوه کنان میروی و بارش آبی
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
گو بجه شهرم که گشتند و بسینند
و در باخر رسید و عمر پیا پیا
گر تو بر آنی که شمع نباشد
با که بگویم حکایت غم عشقت
ماه من و شمع جمع و مسیه قبایل
سروندیدم بدین صفت تمایل
روی تو بر قدر است خداست لایل
عشق تو منوخ کرد ذکر او ایل
سد سکنه رنه مانع است نه چایل
هر دو برقص آمدند سامع و قایل
دست در آغوش بایر کرد چایل
شوق تو ساکن گشت و مهر تو زایل
ره بوداغم و گر هیچ و سایل
اینهمه گفتیم و حل گشت مسائل

سعدی از این پس عاقل است و بشاید
عشق بچربد و فزون فضایل

این غزل با و از چهارگاه نجات خلق بسیار ممتاز است

اگر بستم رسد روزی انصاف از تو بستانم	تضامی ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنان دوست میدارم که هر روزی فراتر	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو توانم
و لم صدمبار میگویی که چشم از قهر برهم نه	دگر ره دیده می افتد بر آن لای غم
تواند بوستان باید که پیش سر نشینی	و گر نه باغبان گوید که دیگر سر نشانم
رفیقانم سفر کردند بسویاری بقصانی	خلاف من که بگرفته است و امن در
به بریانی در افادم که پایش نمی نیم	کسی را آنچه بخت کند که در نا شنیدم
فراق سخت میاید و لیکن صبر میاید	که گر بگریزم از خشتی رفیق سبب غم
مهرسم و دوش چون بودی تاریکی تنهانی	شب بجرم چه سپری که روز وصل حرم
شان آهسته میآید مگر از من مانده	بگوش هر که در عالم رسید از پنهانم
دی بادوست در خلوت از صلح در عشر	من آزادی میجوایم که بایوسف بزندم

من آن مرغ نغمه دارم که در خاکم رو چو نور
هنوز آواز میاید که سعدی گلستانم

این غزل با و از همایون بسیار ممتاز است و بنجمله نوانیکو

آمدی ده که چه شتاقی پریشان بودم	تا بر فقی ز برم صورت بی جان بودم
---------------------------------	----------------------------------

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو بردا من گلزار نغمه کشب	که نه در بادیه خار مغیبلان بودم
زنده میگردم مرا دمدم امید و صفا	در نه دور از نظرت کشته شمع بجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل	کو شیا در چمن لاله در حیران بودم
با هر کیک نفسم بوی تو آوردم صبح	همه شب مقطر مرغ محراب خوان بودم

سعدی از جور فراق همه روز این بود
عبد شکستی و من بر سر بیان بودم

این غزل را با و از شور و سیاحت شیراز و قرانی بخوانند

آن دوست که من دارم آن یار که من دارم	شیرین و دهنی دارد و دراز لب دندانم
بخت آن نکند با من کاشا خسرو برار	بشیرین و بشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموع زبانی	مجموع چه چشم دارد از من که پریشانم
در یاب که نقشش ماند از طسرح و جود	چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی خیم و ز محبسه نمی نامم	حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی پیم است چون	عشق تو بگرداند که در و بسا بانم
یک پشت زمین دشمن گری می آید	از روی تو بسینارم گری گری گری

در دلم تو محبوسم و ز دست تو مغلوبم	در ذوق تو دلم بوشم و در حسن تو حیرانم
دستی ز غمت بدول پانی ز پیت گل	با این همه صبرم هست از روی تو شوم
در خفیه بسی نام دین طرفه که در عالم	عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
بنی که چو گرم آتش در سوخته میگرد	تو که متری ز آتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این دو
گر جان بدو شاید من زنده جانانم

این غزل را با و از چهار گاه یا راست و سبکچه بخواند

از دور آمدی و من از خود بدر شدم	کونی ز انجمنان بجان دگر شدم
گو شدم براه تا که خبر میداد دوست	صاحب خبر باید و من بی خبر شدم
چون بشنم او فاده بدم پیش آفتاب	مهرم بجان رسید و بقیه ببرد شدم
گفتم به منبش مگر در اشتیاق	ساکن شود بدیدم و مشتاق شدم
و شدم نداد وقت رفتن به پیش دوست	چندی پای تم چندی بر شدم
تا رفتش بنیم و گفتش بشنوم	از پای تا بر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت	کا دل نظر بدیدم و دیده در شدم
پزارم از وفای تو که روز و کی زمان	مجموع اگر نشستم خرسند تر شدم

اول خود اتفاقات نبودش نصیب من
آخر چنین اسیر کند نظر شدم

گویند روی سخن تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آنجخت ز رشدم

این غزل را با و از چهار گاه یا پایت بخواند نیکو

بگذر اما مقابل روی تو بگذریم	وز دیده در شمایل خوب تو ننگریم
جو راست در جدائی و شوق است در نظر	هم جو به که طاقت شوق نیاوریم
روی از بروی مانحنی حکم از آن است	باز آنکه روی در قدامت گبستیم
ما را سری است با تو که گراهل بود زکاء	دشمن شود و سر برود هم بر آن گیم
گفتی ز خاکت بیشتره اهل عشق ما	از خاک بیشتره که از خاک گتریم
ما با تو ایم و با تو نه ایم این چه حالت است	در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دیم
از دشمنان بزد شجایت به دوستان	چون دوست دشمن است شجایت کجایم
نی بوی مهر می شنویم از تو آید	نه رای آنکه مهره گر کس سپردیم
ما خود نمیدیم دو ان ارتقای کس	او میبرد که ما بکشد وی اندیم

سعدی تو گیتی که در آن حلقه کنه
چندان فاده اند که ما صید لایم

این غزل با وازراست و بگناه یا بهایون خوب است

دو هفته میگذرد و کان دو هفته ندیدم	بجان رسیدم از آن تا بختش بیدم
حریف عهد مودت شکست و من شکستم	حبیب پنج ارادت بید و من نبریدم
بکام دشمنم اید دست عاقبت بشاردی	سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا هیچ پادای خلاف عهد مودت	هنوز با همه بد عهدیت بجان نخریدم
نجاک پای تو جاناکه تا تو دست کفتم	زدوستان مجازی چو دشمنان بریدم
قسم بروی تو جاناکران مان که فتنی	که هیچ روی ندیدم که روی برکشیدم
تو را بینم و خواهم که خاک پای تو باشم	مرا ببینی و چون با و بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دوی دست پاز	زهی خجالت مردم چه ابر نه دیدم
شکر خوش است و لیکن جلا و تشنه دانی	من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق او	که هر چه در همه عالم بدست بنگویم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

شراب انس پاور که من مرد ندیم

این غزل با وازد و گاه یا بهایون بخوانند مطلوب است

من خود ای ساقی از آن شقی که دارم	تو یک جبهه دیگر سبیری از دستم
----------------------------------	-------------------------------

هر چه کوتاه نظر اند برایشان پاری	که حرفیان زل و من ز تامل مستم
حق مهر و وفا که میان من و توست	که نه مهر از تو بریدم نه مکس بویستم
پیش از آب گل من در دل من مهر تو بود	با خود آوردم از آن خانه خود پرستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن	با وجودت نتوان گفتم که من خودم
همه وقتی صغتم گوشه نشینی بودی	تا تو برخاسته از طلبت نشستم
تو ملولی و مرا طقت تنهایی نیست	تو خفا کردی و من عهد و وفا شکستم

سعدی با تو نگفتم که مرد از پل

زدم باز گر این بار که رفتم حستم

این غزل با وازرشا بوی بسیار ممتاز است

من بیایه که باشم که خسریدار تو باشم	حیف باشد که تو بار من من بار تو باشم
تو مگر سایه لطیفی بسر وقت من لری	که من آنمایه ندارم که بقدر تو باشم
خوشتن بر تو بندهم که من از خود نپندم	که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کندت بمن افتد	که من آن فتنه دارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست قریبان جان کرد بگو	مگر آن وقت که در سایه زنه رار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگذرد	گو بیامر که من حامل آزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای خسرو جوان	چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که تو را دانم و تو	مگر من هم تو بخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم	تا در این راه بمرم که طسبکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی	همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی که تو را در آفیند
که نشاید که تو خسر من من عار تو باشم

این غزل را با آواز چهارگاه و حصار پنجواست

ز دستم برنی خیزد که کدم بی تو بشنم	بجز رویت نخواهم که روی یگری نم
من ازل روز دانستم که باشی در این عالم	که چون با داید شست با جانم
تو را من دست میدارم خلاف که در عالم	اگر طعنه است بر عظمم در خنده است و نیم
اگر شمشیر برگیری سپر مشیت میدارم	که بی شمشیر خود گشتی بسا عدا با منم
برای ای صبح مشتاقان اگر بنگارم	که گرفت این شب بیدارم از راهم
از اول هستی آوردم قفای نیتی خورم	کنون امید بخشایش می دارم که کنم
ولی چون شمع سیباید که بر جام بخشد	که جزوی کسی نمی بینم که میوزد بیا لیم
تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نیاید	روا داری که من بیل چو بویا بریم

رقیب انجمنت بخاید که سعدی چشم بزم
مترس ای باغبان از گل که می بینم چشم بست

این غزل با آواز راست و پنجگاه خوب است با شور نیکو

هزار جلد بگردم که سیر عشق بشوم	نبود بر سر آتش میترم که بخوشم
بهوش بودم از اول که دل کس نپایم	شامل تو بدیدم به عقل نازد و نه بشوم
حکایتی ز دانت بگوشت و گوشت من	در نصیحت مردم حکایتی گشت بشوم
مگر تو روی پوشی فتنه باز نشانی	که من قرار دارم که دیده از تو بشوم
من میدیدم دل آن که در سماع نیام	که گرز پای و آیم بدر بر بند و بشوم
بیا بصلح من امروز در کنار من	که دیده خواب نکرده است انتظار تو بشوم
مر اهیج بادای و من هنوز بر آنم	که از وجود تو مونی بحال می نفروشم
بر زخم خورده حکایت کنم ز دست جرا	که تندرست طاعت کند چون بخروشم
مر اگویی که سعدی طریق عشق با کن	سخن چایه گمستن چندی می نویشم

براه بادیه مردن از شستن باطل
که گر مراد نیام بقدر وسع بگویم

این غزل با آواز چهارگاه یا همسایون بسی مؤثر است

کیت امشب که در آغوش شاه شکرم
 کرم چو دود بر آتش نهند غم نخورم
 چو آتماس بر آید ملک باکی نیست
 کجاست تیر باکو بیا که من سپرم
 بیند کفیس ای آسمان در چرخ سج
 بر آفتاب که امشب خوش است بزم
 اندام این شب قدر است یستاره
 توفی برابر من یا خیال در نظم
 خوشا هوای گلستان خواب به بستان
 اگر نبودی توشیش بل حسرم
 بدین دو دیده که امشب تو را همی نیم
 روان تشنه بر آید از کنار فرات
 درین باشد فردا که دیگری نگرم
 چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
 مرا فرات ز سر بر کشت و تشنه ترم
 سخن گوی که بیکانه پیش ما کس نیست
 کون که با تو نشستم ز ذوق خیریم
 میان ما بجز این سپهر هیچ نخواهد ماند
 بغیر شمع و همین ساقش ز بانیم
 اگر حجاب شود تا به امشب بدم
 اگر که سعدی از این روح جان نخواهد ماند

این غزل را با و از نوایا همسایون یاراک بخوانند
 کاش آن لبر طنازه من کشته اویم
 ترک من گفت که برش تو انم که بگویم
 بار دیگر بکشدستی که کند زنده بگویم
 چکنم نیستی بی چون ل اوزا چون بگویم

تا قدم باشدم اندر قدش انتم خیرم
 تا نفس باندم اندر عیش پرسم و بچوم
 لب او بر لب من این چرخال است
 مگر آنکه که کند کوزه گراز خاک بوم
 همه بر من چو زنی زخم فراق ایشون
 نه منم تنها که اندر خم چو کان بگویم
 هر کجا صاحب حسن است شاکتم و دوش
 تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

دوش میگفت که سعدی غم مایه
 می نداند که کرم سر برود دست نشوم

این غزل را با و از حجاز یارک و کار عمل چهارگاه بخوانند

بار فراق دوستان بکشد تشنه بدم
 میروم و میسر و دانه بریر محکم
 بار بیکند شتر چون برسد بمنزلی
 بار دل است بچنان در بهزار منم
 ای که مهار میکشی صبر کن و بیکت بران
 که ظرفی تو میکشی و ظرفی سلا سلیم
 بار کشیده جفا پرده دریده هوا
 راه ز پیش و دل ز پس و تشنه است
 معرفت قدیم را بجز حجاب کی شود
 اگر چه شخص غایبی در نظری مقالم
 آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
 تا رسد بدانت است امید نخلم
 ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
 چون بروی که رفته در گد و در خالم
 مشغول تو ام چنان که همه خیر غایبم
 متفکر تو ام چنان که همه خست غالم

گر نظری کنی کند کشته صبر من بق
در نخی چه برد این اسید باطل
سفت عشق سعدی ترک نیدهی
کی ز دم بدرود دوی سرشته در کلم

داروی درد شوق با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را بهیسه عقل عالم

این غزل را با و از چپا رگه یا همایون یا شور خوانده شود
ما در کس نگر فیم بجای تو ندیم
هر یک از دایره جبع برای فته
باغبان گر گشاید در دوش بیاض
گر نیسم سحر از زلف تو بونی آرد
بوی محبوب که برخاک اجا گزد
ای بحسن تو صنم چشم فلک نا دیده
حال در دوش چنان است که خال تو
چشم جادوی تویی واسطه کل کسب
ای که دلاری اگر جان منت بیاید
عشق بازی نه طریق حکما بود ولی
الله الله تو فراموش کن عهد قدیم
ما بماندیم خیال تو یکجای مقیم
آخر از باغ بیاید بر دوش نیسم
جایان فشانیم بوغات نیسم تو نیسم
نه عجب باشد اگر زنده شود غم نیم
وی بشبه تو دل مادر ایام عقیم
جسم در دوش چنان است که چشم تو نیم
طاق ابروی تویی واسطه همه دیم
چاره نیست در این سله الا تسلیم
چشم جادوی تویی دل میسر و از دست

سعدی یا عشق نیامی بند و عفت با هم
شوان کرد خسان صوت بل نکریم

این غزل را با و از شور و شهن از نجات بجاست

باز از شراب و دشین در سر خوار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی پیار جامی که زده توبه کردم
مطرب بزن نوائی که خرقة عار دارم
سیلاب نیستی را سرور وجود من نه
کز خاکه ان هستی بر دل غبار دارم
شتم آب غیرت نقش و نگار ظفا
کا در سدا چه دل نقش و نگار دارم
آن نقطه ام که دایم کردم بر چو پکا
سر گشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست با جالت بازار خو برویان
بگذر که نیم جانی همسر نار دارم
سر مست اگر زمانی بر هم زخم جانی
عیم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در اوای تجلی
محبس روح لن ترانی چون غم هزار دارم

زان می که رنجت وصلت در کابلان

تا بباد و مشر در پسر خوار دارم

این غزل را با و از مویه و زنگوله بے نیکوست

بگذر بشیانی در زلف تو آویزم
وز آن دو لب شیرین صد شور بر آید

گر قصد جناداری ایک من ایک سر
در راه وفا کسیری جان قدیم
پس تو به و چسبم که عشق تو باطل شد
من بنیز بر آن شرم که تو به پوزیم
سیم دل سیکنم در خاک دلت کم شد
خاک سر هر کوفی بی فایده می بینم
در شهر بر سوانی دشمن بد فم بر زد
تا بردف عشق آمد تیر نفیست تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس نبی عالم
فرمان لب شیرین چون خسرو پریم
گفتی بچشم نشین از سر جان بخیز
فرمان برست جانان بشنیم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کس که نشینم
در با تو بود و دوزخ در سلسله آیدم

باید تو خود سعدی در پوست بکنی

چون دوست گمانه شد با غیر نایم

این غزل را با و از نو یا شور بخوانند مناسب است

تا کی ای جان اثر وصل تو توان دید
که ندارد دل من طاعت بهران دید
بر کوی تو که حال من این خواهد بود
دل نهادم بخیمای فراوان دید
عقل بی خوشتن از عشق تو دیدن چنان
خوشتن بی دل و دل میر و سامان دید
جان زیر قدم خاک تو اگر دلی
گرد بر گوشه غفلت تو توان دید
هر ششم زلفیاه تو نماید خواب
تا چه آید من از خواب پیشان دید

با وجود رخ و بالای تو کوه نظری است
در گلستان شدن و سرو زمان دید
گر بدین چاه ز تخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آیدی از چشمه جوان دیدن
هر دل سوخته کاند رخ زلف تو قفا
گوی از آن به توان در خم چکان دیدن
آنچه از زکس مخور تو در چشم من است
بر سباید گل و لاله در جان دیدن

سعدی انده پیوده مبر دانی نصیت

چاره کار تو جانداون جانان دیدن

این غزل با و از شور و شست از حالی از اثر نیست

حقه خبرندار و سر در کسار جانان
کاین شب در از باشد بر چشم پاسبان
بر عقل من بخندی که در غمش گیریم
کاین کارهای مشکل افکند کاروان
دل داده را ملامت کردن چه سودا
میاید این نصیحت کردن بدستان
دامن ناپی در گیرای خوب روی خوشی
تا دامت بخیر و دست خدای خوان
من ترک مهربانان در خود شناسم
بگذارتا باید بر من خجاستی نان
با در کن که من دست از دستش دارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر بخیرم و در میکشد رقیبم
مشتاق گل باز دباخی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون نام اشتر و دست ساربانان

روشن روان عاشق در تیره شبانه
داند که روز گردد روزی ششسان
نکته فروشن مصری حال کس چندان
این دست شوق بر سران استینان

شاید که آستینش سرزند سعدی

تا چون مکس نگردی کرد شکر دانا

این غزل را بنغمه قرآنی یا یکی یا لیلی محسنون بخوانند خوبست

بر خیز که میرود زمستان	گنجای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه	منقل بگذار در شستان
دین پرده بگوی تا دیگر بار	رحمت ببرد ز پیشستان
بر خیز که باد صبح نوروز	در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بیلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهمان مانند	در زیر گلیم عشق نهمان
بوی گل و باد نوروز	و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروخته است و ستا	بس خانه که سوخته است و گدا
مار اسرودوست بکنار است	اینک سر دشمنان و زندان
چشمی که بدوست بکنه دو	بر هم نهند ز تسیر باران

سعدی چو میوه میرسد دست

سهل است جنای بوستان با

این غزل با وازیات یا قطار کرد مطلوب است

میان باغ حرام است بیو گردین	که خار با تو مرا به بی تو گل چیدن
و گر بجام برم بی تو دست مجلس	حرام صرف بود بی تو باوه نوشیدن
خمد و زلف تو بر لاله حلقه در حلقه	بگفت خار در آموخت عشق و زین
اگر جماعت چنین صورت تو بت بیند	شوند جمله پیشان ز بت پرستین
کسا و نزع نکند در جهان پدید آید	و بان چو بازگشتانی بوقت خندین
بجای خشک بماند سروهای چمن	چو قامت تو بسینه در خرامیدن
من که ای که باشم که دم زغم زلبت	سعادتم چه بود خاک پت بوسیدن
بمشتق و مستی و رسوائیم خوش است از آن	لکن نباشد با عشق زهد و زین
نشاط از اهل انواع طاعت است و	صفای عارف از ابروی نیکوانین

غایت تو چو با جان سعدی است چنان

بمشرغم تخرود از گناه سنجیدن

این غزل را با واز چهار گاه و کار عمل آن با حجاز یا مکی خوانند

و که جده انی شود نقش تو از خیال من
تا چه شود بجاقت و طلب حال من
ناله زیر دزار من زار تر است هرگز
بیکه ز بهر میسد عشق تو کوهال من
نور ستارگان سده روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چنان کن
پر تو نور روی تو هر نفسی صبر کی
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم براد دل رسد خاطر بد کمال من
بر کد ری و نگر می باز نگردد که بگذرد
قر من و غای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنیده ناله ام گفت ناله ای
گاه تو تیره میکند آینه جال من

این غزل با و از کیلانی بسیار ممتاز است

من از دست کمان داران ببرد
منی آرام گذر کردن صبر سو
دو چشم خیره ماند از روشانی
ندامت قرص خورشید است یار
بهشت است آنکه من یدم نه رخسار
کمند است آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سر نخیه دارد شوخ عیار
که با او بر توان آمد بسیار
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
نار و سنگت کو چاک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در حبیب دار و ناله آه
نه مر و اید ز آب شور خیزد
در ادر آب شیرین است لولو
غریبی سخت مطبوع او فاداه
تبرکستان رویش خال هند و
عجب کرد در چمن بر پاس خیزد
که پیشش سر و نشیند بزا نو
لب خندان شیرین منقش را
نشاید گفت جز ضحاک جاد و
اگر بسیندش اندر مخل عام
دو صد منسریاد بر خیزد ز هر سو
پاد روی گل فام گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهل

تخل کن خبای یار سعدی
که جور نسیم آن ذبی است

این غزل را بچارگاه و راست و پنجاه و پات بخوانند
این سر و نازمین که چه خوش میروید
ان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرودیده که کمر بست بر میان
گل با وجود او چو گیاه بی است نخل
یا ماه چارده که سب بر نند کلاه
سلطان صفت بی رود و صد هزار دل
مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
گویی کعبه را دم که ندم گرم گریگاه
با او چنان که از پی سلطان بود سپاه
گویند از وحذر کن در راه گریز گیر

اول نظر که چاه رخندان بدیش دل خود برین غنیمت که از دست رفت ای نوردیده پای که بر خاک می نهد حیف است از آن بان که تو در جای پیارگان در آتش عشقت جوشند شهری بختگوی تو در تنگ شوق گفتم بنالم از تو پیاران و دوستان	گوئی در اوقات دل از دست می بکشد جان عزیز بر کف دست است گونج آتش نه بر دود دیده من که خاک را وان سینه بغیه که دارد دل سیاه آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه شب روز میکند و تو در خواب صبحگاه باشد که دست ظلم داری بی گناه
--	---

بازم خفا و امن همت گرفت گفت

کرد دست جز بدوست مبر سعدی پناه

این غزل با و از است پنجه و چهارگاه پستان خوان	
ای بق اگر گوشه آن بام بگذری ای مرغ اگر پری بسر کوی آفتاب آن مشتری خصال گرازا محاکم گوشتش گمان بادیه را جان لب رسد ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دانی	جائی که باد زهره ندارد خبر پیغام دوستان بسانی بآن پری پرسد جواب ده که بجانده مشتری تو خفته در کجاوه خواب خوش اندر یک روز گذرد که تو صد بار بگذری

دانی چه می رود بسر ماز دست تو بازای کز صوری و دوری بستم یا دل بادیهی چو دل مبادست تا خود درون پرده حکایت ببارسد	تا خود بپای خویش بانی و بگری ای غایب از نظر که معنی برابر یا مهر خویش ز دل مباد بر بری چون از درون پرده چنین پده میدری
--	---

سعدی تو کستی که دم دوستی نی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکر

این غزل را با چهارگاه و راست پنجه و بیات بخوانند	
آسوده خاطر کم که تو در خاطر منی ای چشم عقل خیره در اوصاف تو خلفی بستین غمزه خنوار و لب ما خوشه چین خس من ارباب لقم گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من حکم آن تست که بخشی بی گناه و لیک این عشق را زوال نباشد حکم آنک از من گمان مبر که بیا به خلاف دوست	گر تاج میفرستی و گریخ میفرستی چون مرغ شب که بچ بنید بروشتی مجرع مسکینی و نمک می پراگشتی باری نگاه ای که خداوند خرمی مهر از دم چگونه توانی که بر کنی عهد و وفای دوست نشاید که بگشتی ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی در نقش شوند جاسان به دشمنی

خواهی که دل بکس ندی دیدار بدو
بیکان عشق را سپری باید آهنی
باده می بکوی که ما خود شکسته ایم
محتاج نیچه نیست که با در افکنی

سعدی چو زور می توان کرد لازم است
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

این غزل با و از شور یا سیات یا محبت یاری خوانده شود
بسم از هو اگر رفتن که پری ماند و با
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
بجبار و دم ز دستت که نمیدهی محالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گشتن
چه غم او فدا ده را که تولد جهانی
همه عمر در فراق بگذشت و سهل شد
که شبی ندیده باشی بر از نایابی
چون خوش است در فراق همه عمر بگذرد
اگر احتمال دارد بقیامت تصالی
غم حال در مندان نه عجب گشت بنا
که مگر گشاده گردد در دولت صالی
چه نشینی ای قیامت بنای سر و پا
که چنین زرقه باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بکوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشنند از من ز وجودت استعالی
که نه امشب آن سع است که در فراق
بطپا خنجر و بر بطن برده بگو شمالی
و اگر آفتاب رویت منهای آسمان را
که قمر ز شرمساری مشکبخت چون هلا

خط مشکبوی و خال بناسبت تو کونی
قلم غبار میرفت و فرو چکیده خالی

تو هم این گوی سعدی که نظر گناه باشد
گفته است برگرفتن نظر از چنین طالی

این غزل با و از ترک یا حجاز یا مسکلی و کار عمل چهار گانه است

چشم رضا و محبت بر همه باز میکنی
چون که بخت ما رسد اینمندان میکنی
ای که نیاز موده صورت حال بدلان
عشق حقیقی است اگر حل مجاز میکنی
ای که نصیحت کنی گزنی او و در مروت
در نظر سبکترین عیب آماز میکنی
پیش نماز بگذر و سرور و ان گویم
قبله اهل دل منم سهو غار میکنی
دی بامید گفتش داعی دولت نام
گفت دعا بخود کن گر بسنیاز میکنی
گفتم اگر ببت گزم می خورم و شکرم
گفت اگر خوری بر من قصه دراز میکنی

سعدی خوش خوانیم پس بخیار ایم
سفره اگر نمی سنه در چه باز میکنی

این غزل را با و از نوایا همسایون بخوانند

بخت آئینه ندارم که در او نیکی
خاک بازار نرسد زم که بر او میگذری
من چنان تنمیت که ز خود بی خبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز خود بی خبری

بچه مانند کنم در همه آفاق تو را
برق از پیش چنین دی شاید بر آفتاب
دیدم که بدیدار تو دل می زد
گفتم از دست غمت سر جهان در نهم
بفک می رود آه سحر آرزو من
حتکا ز خبر از محبتی ارادت
هر چه در وصف تو گویند زیباتر است
گر تو از پرده برون آئی در رخ نمای

کاخچه در موسم من آمد تو از آن خبری
که بهر گوشه چشمی دل خلقی سبزی
هیچ علت نتوان گفت بجز بی صبری
چون توانم که بهر جابروم در نظری
تو همی بر کنی دیده ز خواب بحری
تا غمت پیش نیاید غم مردم غم خوری
عیب نیست که هر روز طبع در گری
پرده کار همه پرده نشینان ببری

عذر سعدی نهند هر که تو را نشاند

حال دیوانه نداند که ندیده است پر

این غزل با و از نوای آذر بایجانی بسیار نیکوست

این چه رفتار است کارم دل از من میری
باغ لالهستان چه باشد آستین زلفش
روز و شب می باشد آن ساعت که چون قبا
سویت از سر تا کمر که خوشه بر خرمن است

هوشم از سر میرانی جانم از تن میری
باغبانرا گو بیا کر گل بدامن میری
مینمائی روی دیگر بار روزن میری
زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میری

دل بیماری سبزی ناگهان آرد
گر تو برگردی از من بی گناه و بی سبب
چون نیاید دود از آن خم من که آتش زنی
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
عیب میکنی مکن کافان خیران پست

دزد در شب ز دزد تو ز روشنی میری
تا مگر من نیستم برگردم غلط ظن میری
یا نبندد خون از آن موضع که سوزن میری
کاکروی دوستان در پیش دشمن میری
گر نیاید تو زنجیرش گردن میری

سعدی گفتار شیرین پیش آن کام و دلا

در بدریا میفرستی زربعدن میری

این غزل نغمه پات شکسته بسیار جان فرخا خواهد بود

تو از هر در که بازانی بدین خوبی و رعنائی
ملا متگوی چو صل ترنج از دست نشاند
بزبور با بیاراسند وقتی خوب رویان را
چو میل روی گل بند زبانش حدیث اند

دری باشد که از رحمت بروی ملک نشانی
در آن معرض که چون یوسف حال خوشی
توسمین چنان خوبی که زیور با بیارانی
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویی

تو با این حسن تنی که روی از خلق در پویی
تو صاحب منصبی از حال در شانین دوشی
تو خواب آلوده چشم پنداران نشانی
مکن چنانی با ما چو سیدانی که از انانی

گر قسم سرو آزادی و از ما حسین زادی

دعائی گریختی بپشنامی غریزم کن
که گریخت شیرین است از آن لب خنجر
مکان از تشنگی بروم که آبم ناکر باشد
چو پایم بر رفت از دست و انتم که در نی
تو خواهی آستین نشان خواهی می هم
کس عائی نخواهد رفت جز در کان جلدانی

قیامت یعنی سعدی بن یحیی بن یحیی

مسلم نیت طوطی را و ایامت شکر خانی

این غزل با و از همسایون باشور و کار عمل ان روح افزا است

تو هیچ عهدی که عاقبت شکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی بستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد
مرا به بند بستی خود از کنده بستی
دل شکستی و رفیق خلاف محبت
باجتیا طر و اکنون که اگهی شکستی
چراغ چون تو نباشد هیچ خانه بستی
کس این سرای بند در این چنین تو بستی
گرم عذاب نمائی بدایع و در وجدانی
بیای که ما سر هستی و کبریا و رعونت
شکلی صبر ندانم بریز خنجر و رستی
گرت بگوشت چشمی نظر بود با سیران
برای در دامن دل که گیناه بستی
هر آن کس که ببیند رو بود که بگوید
که من هستم بدیدم بر آستی و درستی
گرت کسی پرستد ملاقاتش نکند من
تو هم در آینه سبک که خوشین پستی

عجب مدار که سعدی پاد و دست نباله
که عشق موجب شوق است و خمر صحت

این غزل با و از چهارگاه یا میکی نیکوتر است از غیر آنها

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سروستان چال ماه داری
در کس می کشایم که بخاطر سرم در آید
تو در اندرون جان ای که جاگاه داری
ملکی می ندانم چه کنسیت بخوانم
بکدام خنس گویم که تو آستین داری
بر کس نیست و انم شکایت از تو رفتن
که قبول و قوت هست جلال جاگاه داری
کل بوستان ویت چو شقایق است
چکرم مسرخ روی که دل سیاه داری
چه خطا زبده دیدی که خلاف کردی
مگر آنکه ما ضعیفم و تو دوستگاه داری
نه کمال حق باشد ترشی روی شیرین
همه بد کن که مردم همه نیکخواه داری
تو کنی جناب و صولت یکران عای دوست
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
یکی طعنه گفتن بری هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

نجد که گرچه سعدی برود دولت براهی

همه شب چو او غنچه نظر براه داری

این غزل با و از شور یا آذر یا بجانی مطلوب است

چون آتش از کوه

چون است حالستان ای باد نوباری
ای گنج نوشدارو بر خستگان کن
یا خسلوتی بر آوری بر قوی فرو تل
هر ساعت از طیفنی دیت عی آرد
عود است نیردامن بگل در استیت
کل نسبتی ندارد باروی دل فریت
وقتی کند زلفت گاهی کان ابرو
گر قید میگشانی بندی میگریزد
اول و فانودی چندان دل ربو
عمری که باید بعد از فراق را
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالات

هر در که بسینی در مان چاره است

در مان در سعدی بادوست سازکاری

این غزل با و از نشا بور مستحسن است

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواهند که صیدش کند دله آری

جان بیدار تو کیک و زفا خواهم کرد
یعلم الله که من از دست غمت جانم
غم عشق آمد و غمهای گریه کن برود
می حرام است لیکن تو بدین گسست
میرودی خستم و خندان گم می کنی
خبرت نیست که قومی رغبت بخیرند
سر و آزا دیالای تو میماند است
می غناید که سر عربن دارد چشمت

سعدی دوست بسینی و وصلش نمی

اگر آنوقت که خود را تنی مقدار

این غزل با و از چهارگاه یار است چنگا به بسیار مؤثر است

خرم صبح آنکه تو بردی نظر کنی
از آدب بند که بود در رکاب تو
دیکر نبات را نخر و شتری بیج
ای آفتاب روشن دای سایه های

من با تو دوستی و وفا کنم
چندانکه دشمنی و جفا بشیر کنی
مقدور من سری است که در پایت کنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم بروی
ز نهار اگر تو روی بروی اگر کنی
عمریت تابیا و تو شب روزی کنم
تو خفته که گوشش بآه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذ کنی

شرط است سعدی که میدان عشق

خود را به پیش تیر ملاست کنی

این غزل با و از راست و چپگاه نیک است

شب است شاه و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است می روی دهان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در منت
مگر به بنده و تو شاه وار نشینی
چو صبرم از تو میرفتی و چو حکم
بختم رفتم و باز آمد میسکینی
بجکم آنکه مرا هیچ دوست چو تو نیست
نیاید و توبه از من هزار بگریزی
برگشت و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چه باغبان گنجد که سبب گل چینی
تفاوتی نمکدگر ترش کنی ابرو
هزار تخم بکوی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق از ازل بوده
هزار سال بر آید همان نخستینی

کلام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیک بختی سعادت پای بندغت
زهی کجوتر مقبل که صید شایینی
مرا شکیب نمیشاید ای سکنان
ز روی خوب گم و نیکم ولی دینی

این غزل بنجمله چهارگاه یا نوا و مسیحی خوب است

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفا
عهدنا بستن از آن بکه میدی پناهی
دوستان عیب کنندم که چرا دل تو
باید اول تو گفتن که چنین خوب پناهی
ای که گفتی مرواندر پی خوبان زبانه
ما بجانیم در این بحر نفس که تو کجانی
آن نه خال است در تخم آن سر زلفش
که دل ابل نفس برده که سر نیست خدا
پرده بردار که بیکانه خود آن روی بند
تو بزرگی و در آینه کو چک نمانی
حلقه برد تو انهم زدن از پیم قیام
این توانم که بیایم محبت بگدانی
عشق درویشی و انکشت غنائی و ملاست
همه سهل است تحمل کنم بار جدائی
روز صحرای سماع است لب جوئی
در همه شهر ولی نیست که دیگر بر با
گفته بودم چو پانی غم دل با تو بگویم
چو گویم که غم از دل برو و چو تو پانی
شمع را باید از این خانه برون دل و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

سعدی آن نیست که هرگز نکند تو گریز
که ندانست که در بند تو خوشتر ز دانی

خلق گویند بر دل بهوای دیگری نه

نکنم خاصه در ایام اتا بکت و دهوئی

این غزل با و از راست و بچکاره یا سیات مطلوب است

مرا تو جان غمنازی و یار قهرمی	بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمتم مباد و گردنت مباد و در مباد	که راحت دل و آرام جان دفع غمی
بزار تنه‌ی نخستین کن که سهل بود	جفای مثل تو بودن که صاحب کنی
مذاغم از سر و پایت که ام خوشتر است	چه جای فسق که زیبا ز فرق تافتی
هر آنکست که زمین بوسم آسمان گوید	که پای قدر تو دارد که خاک این می
اگر حسد از الم دارم از تو بردلش	هستوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را	نمک بخت که هم قبله و هم حسنی
چنین جلال نشاید که هر نظر بسیند	گم که نام خدا اگر دوشین بی
نگو میت که گلی بر فراز سر دروان	که آفتاب جهان تاب بر سر علی
تو مشکبوی سیه چشم را که در پای	که بسچو آهوی مشکین ز آدمی بر می
کند سعدی اگر شیر میشه صید کند	تو در کسند نیانی که آهوی حرمی

این غزل با و از نوادش با و یا همایون بسیار مدوح است

عهد و پیمان وفا داری و بلند یاری	نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
کشتن او لیس از آن کم بجر احب بکند اری	زخم شمشیر اجل به ز سرشش فرافت
من گرفتار کسندم تو چه دانی که کسور	تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تباری	کس چنین روی ندارد تو مگر جوهر بشتی
همچو بر صفحه گل قطره باران بیاری	عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند
شکر است آن دهان لب و دندان تو	طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث شنیدم
بچه کار آیدت آن ل که بیجا نانی ساری	ای خردمند که گفتی نکنم چشم بچوبان
یا شبی روز کنی چون من روزی شب آری	آرزو میکنم با تو شبی بودن روزی
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تار	هم اگر عسر بود و امان کامی بکنی

سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو بخند

خوش بود هر چه تو کوئی و شکر هر چه تو باری

این غزل با حسنک نوادش با و یا همایون بسیار مدوح است

همه کس آن اندام و جمال است و جلال	اینمه لطف ندارد تو مگر سرور دانی
نظر آوردم و بردم که وجودی تو باند	همه اسمند و تو حبیبی همه بجهند و تو جان

تو مکر پرده پوشی و کست روی بسیند
 و ره می پرده زنی پرده خلقی بدانی
 تو ندانی که چسب در تو کسی خیره بماند
 تا کسی مسچو تو باشد که در خیره بماند
 نوک تیر مرده از جوشن جان مکی زانی
 من تنگ پوست نکستم تو چنین بمانی
 هر چه در حسن گویند چنانست بحقیقت
 عیبت اینست که با ما بارادش چنانی
 رمتی بیش نمانده است که غفلت
 چند مجروح توان داشت کشتن زانی
 بیش از این جسد دارم که تو هر دم بوی
 نشینی و مرا بر سر آتش نشانی
 گر میر در غمت زار شود زنده و گریبان
 هر که رانی ز در خوش و در گریبان

سعدی اگر قدمت راه بیابان
 باری اندر طلبش عریایان

این غزل نغمه چهارگاه یا همایون نیکو پسندیده است

سرو قدی میان غمی	به که هفتاد سر و در چینی
جبل باشد ترک صحبت دست	بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیده بحال	جز در آئینه مثل نشینی
تو که هستای خوشتر بنی	لاحسرم نگر می بل منی
بدنت در میان کوهین است	یا که روحی است فقه در بی

وزدانت سخن نمیکویم	که نمکجود در آن مان نخی
وانکه بسیند برهنه اند	گوید این بر گل است پرنی
با وجودت خطا بود که نظر	تجانی کنند یا خستنی
با و اگر بر من اوقه ببرد	که نمانده است زیر جامه

چاره بچار گے بود سعدی

چون نماند چاره و فنی

این غزل را با و از مکی یا بختیاری یا سیات سیرا بخوانند

سر آن ندارد اشب که بر آید قیابی	چه خیالها گذر کرد و گذر کرد و خالی
بچه دیر ماندی اینج که جان بر آید	بزه کردی و نکرد و نودان ثوابی
نفس خرو پس گرفت که نوبی بخواند	همه بیلان بردند و نماند جز غوا
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست نام	که بروی دوست ماند که بر نهند نقاب
سرم از خدای خواهم که پایش اندر	که در آب مرده بستر که در آرزوی
دل من نه مردانست که با غش بر آید	کسی کجا تواند که بفکند عقابی
نه چنان کنا کارم که بد شتم پاری	تو به دست خوش فرمای اگر کم عیبی
دل همچو سنگت اید دست بای چشم سعدی	عجب است اگر نکرد که بگرد آبیانی

بر دای که ای سکین دری اگر طبلکن

که هزار بار گنتی و نیایدت جوالی

این غزل با همت شور و شهنواز مگوست

هرگز حدس بردم بر منصبی عالی

الا بر آنکه دارد باد لبری صالی

دانی که ام دولت در وصف می نیاید

چشمتی که باز باشد هر خطه جالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید

چون رزق نیجنت بی منتی آید

همچون دو متر باد ام اندر کی حسد نیند

با هم گرفته آنس و زو گیران طالی

دانی که ام جاهل بر حال مانجند و

کور انوده باشد در عمر خویش طالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیال

وز سپیکر ضعیفم نگذاشت جز خلا

اول که گوی بر دی من بودی به انش

گر سودمند بودی بی دولت احتمالی

سالی وصال با او که وز بود گوئی

روزی که رش نغم باشد بقدر سالی

ایام را ببا هی کیش هلال باشد

و ان ماه دستار از هر شب بود هلال

صوفی نظر باز در حبر بر چنین نی

سعدی غزل گوید خبر چنان غالی

این غزل با همت نوایا راست کار عمل آن مطلوبست

خوش بود یاری و یاری در کنار غوغای

مهربان روی در هم و رسودان بیکاری

راحت جان است رفیق با دلارامی صبح

صین در مانست گفتن در دل با غمگاری

هر که را با دوستانی پیش می افتد زانی

گو غنیمت دان که نامور کند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عسر ضیاع میگردد

احتیاد نیست در باب یکم داری خیار

عشق در عالم نبودی که نبود روی نیا

ور نه گل بودی نخواهدی بی بی شاخساری

باری اندازد دارم بردل از سودا می

آخرای بی جسم باری از دلم بر گیر باری

در تور با خاکساری سر صحبت در نیا

بر سر راهت بنیتم تا کنی بر من گداز

زندگانی صرف کردن در طلب جانی

گر دوی خواهی کشودن سهل باشد تظاری

دوستان محذور دارند از جوانمردی

گر بنالده در و مندی در گردید پتقاری

رقعتش دل میر با گفتش جان فانی

با چنین حسن لطافت چون کند پیرکاری

عمر سعدی که سر آید در حدیث عشق شایه

کو تخواهد با پیشک وین بماند یادگار

این غزل با و از چهار گاه یار است یا شور مناسب

دیدار مسیمانی و پر هیجانی

بازار خویش و آتش مایه گدانی

گر خون دل خوری فرج افزای بخوری

در قصد جان کنی طرب انجیر میخنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آید
شاید که خنده شکر آید
حیران دست و پنجر زیباترند
که هفتک خون من چو دلاویز میکنی

سعدی گفت شکفته همانا که صبحم
فریاد ببلبلان سحر حشر میکنی

این غزل را با چهارگاه یا بیات یا همایون خوانند

گفتم آه نلی کنم چندی	نه هم دل بیسج و لذتی
و آنکه را دیده بردان نور	هرگزش گوش نشنوده پی
خاصه مارا که در ازل بوده است	با تو آئین شسته و پیوندی
بدلت کرد دست بدر کنم	نخست تر زین خواه سوگندی
بگیدم آخر حجاب کی سوزد	تا بر آساید آرزوستی
بچنان پیر نیست مادر و پدر	که پیاد و چون تو فخر زدی
ریش فریاد بهتر ک بودی	گر نه شیرین نمک پاکدی
کاشکی خاک بودی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چکند سبده که از دل و جان	نکند خدمت خداوندی
سعدیاد در نیکبانی رفت	نوبت عاشقی است بچندی

این غزل با وازرا است و پنجاه و لیدیر است

بیا که قصر امل سخت است بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام هست آتم که زیر چرخ کبود	زهر چو رنگ تعلقی پیر و ازاد است
نصیحتی کنمت یا گوید و در عمل آر	که این حدیث ز سپهر طریقت یار است
موجودستی عهد از جهان است نیا	که این عجز عروس هزار و ماد است
چه گویم که میخانه دوش مست خرا	سروش عالم غیبم چه شود و داد است
که ای بلند نظر شاه باز سره نشین	نشین تو نه این کنج محنت آباد است
تو را ز کس گره عرش نیز نه صغیر	نه امنت که در این داکه چه افتاده است
غم جهان نخورد و پند من مبر از یاد	که این لطیفه نغم زهر بودی یاد است
رضا بداده بدو و بر جبین که بگشاید	که بر من تو در اختیار نشاد است
نشان مهر و وفایت در تبسم گل	بنال میل بدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای ست نظم بر خط
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

این غزل را با واز چهارگاه یا راس است و پنجاه و پنج است

منم که گوشه میخانه خافه من است	دعای پیر معان و در صبحگاه من است
--------------------------------	----------------------------------

گر م تر از چنگ صبح فیت چکان	نوا ای من سحر آه عذر خواهیست
ز پادشاه و گدای غم بجز آن	گدای خاک در دست پادشاهان
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر	که ذل جور و جنای تو غم و جان است
مگر بستن اجل حسیمه بر کنم ورنه	رمیدن از درد دولت ز رسم و رهن است
از آن زمان که بر این پستان نهادم رو	خوارسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوشش کن گناه من است

این غزل با و از چهار گاه یا پاست خوانده شود

شکفته شد گل چرا گشت بلبل است	صلای سرخوشی ای صوفیان با و پست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	بین که جام زجاجی چگونه شش شکست
یار با و ده که در بارگاه استعفا	چرا پاسبان چه سلطان چه یوشا و پست
از این با و دو در چون ضربت چیل	رواق طاق تعیشت چه سر بلند و پست
مقام عیش میر نمیشود بے رنج	لبی بحکم بلا بسته اند عهد است
هست نیست مرغان ضمیر و خوش	که نیتی است مرا انجام هر کمال است

شکوه آصفی و هب باد و منطق طیر	بیاد رفت و از آن خواجهی طرفت
بیال و پر مرو از ره که تیسر پرتابی	هوا گرفت زمانی دلی بجان نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید
که تخمه نخش میسر ندوست بست

این غزل را با چهار گاه یا پاست یا همایون بخوانند نیکوست

خوشت ز عیش صحبت باغ و بهار صیت	ساقی کجاست که سبب بختار صیت
معنی آب زندگه در قفله ام	جز طرف جویار و می خوشگوار صیت
هر وقت خوش که دست به منعم شما	کس را وقوف نیست که انجام کار صیت
پویند عمر بسته بوفیت هوش دار	غمو از خویش باش عمر روزگار صیت
را از درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده دار صیت
مستور دست هر دو چو از یک قلیه اند	مادل بشوئه که دهیم اختیار صیت
سهو خطای بنده چو گیرند اعتبار	معنی غم و رحمت پروردگار صیت

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خوان
تا در میانه خواسته کرد کار صیت

این غزل را با هفت راست و پنجاه یا چهار گاه بخوانند

ما هم این نغمه شد از شهر و چشم سالی است	حال جهان چون چو دانی که چه شکلی است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دیده و گمان کرد که شکنج خالی است
ایکده انجمن نمائی بکرم و همی شهر	و ده که در کار غیبان عجب اهلی است
یچکه شیر بنور از لب چون شکرش	گرچه در عشو گری هر شه اش قنالی است
بعد از اینم نبود شایسته در جو هر فرد	که دامن تو بر این نکته خوش آهلالی است
شده دادند که بر گانه ری خواهی کرد	نیت خیر گردان که مبارک فالی است

گویند و فراق بچهار طاق کشد

حافظ خسته که از ناله مشچان نالی است

این غزل را با و از همایون یا ترک بخواند

گل در بروی در کف و مشوقه بکام است	سلطان جهانم بچشمین و ز غلام است
کو شمع سیارید در این جمع که آتش	در مجلس ماه رخ دوست تمام است
در ندهب ما با و هلال است لیکن	بی روی تو ای سرور گل اندام حرام است
گو شمع همه بر قول نی و نغمه چنگ است	چشم همه بر عسل لب گردش حرام است
در مجلس معطر میامیز که جان را	هر خطه ز کیسوی تو خوشبوی شام است
از چاشنی قند گویند و ز شکر	ز آن زو که مرا بال لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه تقسیم است	پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از تنگت چه گوئی که مرا نام زنگت است	وز نام چه پرسی که مرا تنگ نام است
میخواره و سرگشته و زندهیم و نظر باز	و آنکس که چو بامیت در آتش کلام است
با محبت عیب گویند که او نیست	پیوسته چو ما در طلب شرب نام است

حافظ منشین بی می و مشوقه زانی

کایام گل و یاسمن عید صیام است

این غزل را با و از چهارگاه یا پات بخواند نکوست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است	پایله گیر که عسر غزیری بی بدل است
نه من بی عملی در جهان ملولم و بس	مالت علما هم ز علم بی عمل است
چشم عقل در این رکذ ابراشو	جهان کار جهان بی ثبات بی محل است
ولم امید فراوان ز وصل و ی تو	ولی اجل بر عسر رهنزل است
ز قیمت ازلی چهره سیه بختان	بشت و شوی نگر و سفید و این مثل است
بگیر طره مه طسقی و قصه خوان	که سعد و خوس ز تاثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی	مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهر دور نخواهند یافت بسیار
چنین که حافظ ماست باده ازل است

این غزل را با و از همایون یا چهارگاه بخوانند
ساقی پار باده که ماه صیام رفت
وقت غزیر رفت بیا تا قضایم
در تاب تو به چند توان سخت بچو
ستم کن انجمن که ندانم زنجوی
بر بوی آنکه حسره جامی بارسد
دل را که مرده بود حیاتی ز نورید
زاده غرور داشت سلامت نبود
زاده تودان خلوت نهائی و نیاز
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گلکشته که باده عشق بجایم رفت

این غزل را با و از راست و چپگاه یا کرد و پات نیکو

زگره مردم چشم نشسته در خون است
بیا و لعل لب چشم مست میگوشت
ز مشرق سرکوی آفتاب طلعت تو
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
دل من بچو که قدت سپهر و بوی
ز دور باده بجان را حتی سان ساقی
چگونه شد و شود اندرون گلنیم
از آن زمان که زو ستم برفت یا غریز

از بخودی طلب یار میکند حافظ
چو مغلسی که طبع کار گنج قارون است

این غزل را با و از راست و چپگاه یا چهارگاه ممتاز است
رواق نظر چشم من آشیانه است
ملطف خال فخط از عارفان بودی
دلت بوسل گل ای بلبل چمن خوش باد
علاج ضعف دل با لب جواله کن

بن مقصرم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک استمات
چه جای من که بزرگ سپهر شعله	از این جیل که در انبانه بهانه است
من آن نیم که دهم نقد دل به رشخی	در خزانه بهر تو نشانه است
تو خود چه لعبتی ای شهوا شیرین	که توستی چو فلک رام تازیانه است

سرود مجلت اکنون فلک برقص آورد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

این غزل را با و از ترک بخواند اثرش بیشتر است

کس نیست که افتاده آن لف و دوتا	در بگذری نیست که دانی بملای
روی تو مگر آینه لطف الهی است	حقا که چنین است در آن روی دریا
زاده دهم تو به زردی تو زبانی	هیچش ز خدا شرم و زردی حیا
از گرس طلبد شیوه چشم تو زبانی	مسکین خبرش از سر و دریده حیا
از بهر خدا زلف میارای که مار	شب نیست که صد عده با با و حیا
باز آئی کی روی تو ای شمع دل افرو	در بزم حرفیان اثر نور و حیا
دی میشد و گفتم صنم عید بجا	گفتا غلط ای خواجده در اینجه دفا
تیمار غریبان سبب فکر حیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شام است

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان	دنبال تو بودن گشته اجانبان
گر پیرمغان شد باشد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری غدا
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم	دانه بزرگان که سزاوار سها
عاشق حکمت گر نخورد تیر ملامت	با هیچ دلاور سپهر تیر قضا
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو محراب دعا

ای چنگ فرو برده بخون ل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن خدا

این غزل با و از زیات یا شور خوانده شود نیکوست

کنون که میداد از بستان بهشت	من و شراب فح بخش و مار و شربت
که احسب از زلف سلطنت	که خیمه سایه ابراست بزرگ کشت
چمن حکایت روی بهشت میگوید	نه عاقل است که نیه خرید و نفقه
بی عمارت دل کن که این جان چرا	بر آنرا است که از خاک با سازد
و فاجوی زدشمن که پرتوی نده	چو شمع صومعه افروزی از چراغ
مکن بنا به سیاهی ملامت من	که آله است که تقدیر بر سرش
قدم دروغ مدار از جنازه حافظ	که کرچه غرق گناه است میرود بهشت

این غزل را با و از راست و بچگاه یا غم سه چارگاه بخوانند

دانی که حکمت و عود چه تقریر میکند	پنهان خورید با ده که تکفیر میکنند
ناموس عشق در وقت عشاق میریزد	عیب جوان سرزنش میکند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و نه	غافل در این خیال که اگر میکنند
گویند ز غم عشق گم کنید و مشغول	مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
آتشش وقت پیر میان میدهند	این ساکنان فکر که چه میکنند
صد ملک دل بنیم نظر مستوان	خوبان در این معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد نور	تا خود درون پرده چه میکنند
قومی بجد و جهد نهانند و صل	قومی در حواله بقدر میکنند
با بکله اعتماد کن بر ثبات دهر	کاین کارخانه است که تغییر میکند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محقق
چون نیک بگری همه ترور میکنند

این غزل را با و از ترک یا غم سه کرد و پات میاست

دش در حلقه ماقصه کیوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناک ترکان تو در خون	باز مشتاق کا نخانه ابروی تو بود

هم غمی الله ز صبا که تو پیامی آورد	ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست	فقط انجیر جهان عنفیه جاودی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت تو دم	وام را هم شکن طره هندوی تو بود
گشاید قبا تا بگشاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد در آرزوی روی تو بود

این غزل را با و از همایون و متعلقات آن قسمنی کنند

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند	چنان ماند و چنین نینم خواهد ماند
من ارچه در نظره یا رخا کار شدم	رقیب تیر چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار شمشیر نینم خواهد ماند	کسی تقسیم حریم حرم نخواهد ماند
تو انکار دل درویش خود بدست	که مخزن ز رو گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمرا شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیسم بشارتی خوش	که بر در کرش کس دشمن نخواهد ماند
بر این رواق ز چرخ نوشته اند بزر	که حسنه کفوی ابل کرم نخواهد ماند
سرو مجلس حبشید گشته اند این بود	که جام با ده پا و رکبم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت نقش نیک و بد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهر بانه جان طمع مهر حافظ

که نقش مهر نشان ستم خواهد ماند

این غزل با و از چهار گاه یاد و گاه مناسب است

روشنی طلعت تو ماه ندارد

جانب و لنگار که سلطان

دیده ام آن چشم دل سیه که تو دار

ای شه خوبان بجای شقایق کن

نی من تنگم تطاول زلفت

شوخی ز کس نگر که پیش تو بگفت

رطل گرا غم ده ای مرید خرابات

کو برو آستین بخون جگر شوی

تا چکند بارخ تو دود دل من

خون خور و خاش نشین که آن لاله

کوشه ابروی تست منظر چشم

خوشت از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سبب تو کرد کن عیب

که از عشق ای صدم گناه ندارد

این غزل با و از چهار گاه یار است و بچهار گوش است

در ازل پر تو حسرت تجلی دم زد

جلوه کرد رخسار ملک عشق نهشت

عقل من خواست که زین شعله چراغ فرو

مدعی خواست که آید تماشای راز

جان علوی هوس چاه زنجار تو

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند

دست در حلقه آن لفخم اندختم زد

دل غمیده ما بود که هم غم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل ختم زد

این غزل را با و از ترک یا کرد و پیات بخوانند

تا ز میخانه می نام و نشان خواهد بود

حلقه پیر میخانه ز زل در کوش است

بر سر تربت ما چون که ری عبت خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالماسجده صاحب نظران خوا بود
بروای زاده خود بین که چشم من تو
راز این پرده نهان است و نهان خوا بود
ترک عاشق کش من مست چون افتاد
تا که را خون ل زوده رون خوا بود
عیب ستان کن ای خواجه کزین رباط
کس ندانست که حلیت چه سان خوا بود
چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بلعد
تا دم صبح قیامت نگران خوا بود

بخت حافظ کز این گونه مدد خوا کرد
زلف معشوقه بدست نگران خوا بود

این غزل با و از چهارگاه یا نعمت بیات بسیار مست است

بر سر آنم که گز دست بر آید
دست بکاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو پروان رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بوی که بر آید
بر درار باب پمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی در آید
بگذرد این روزگار ممتد از سر
باردگر روزگار چون شکر آید
صباح و طالع سماع خوش نمودند
تا که قبول افتد وجه در نظر آید
میل عاشق تو عمر خواه که اختر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

نویسنده

صبر و فخر هر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

عقلت حافظ در این سراج عجب است

هر که بمخیا نه رفت بی خبر آید

این غزل با هفت چهارگاه پسندیده است

دیدم نجواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت کار بد دولت عاقل بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و بخت
تا بسیر ما بدست شراب و سال بود
آن نافه مرا که میخواستم رنج
در چنین لفاف آن بت مشکین کلاه بود
از دست برده بود وجودم خار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
مالان و داد خواه بمخیا نه میشدم
کاخا گشا و کار من از آه و ناله بود
خون میخورم و لیکن نه جای شکایت
روزی باز خوان کردم این ناله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و زخوبان گلی بخید
در رنگه ارباب و گنبدان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر محب که در جان بود
دیدیم شعر و لکش حافظ مبدع شاه
هر بیت از آن سفینه باز صد لاله بود
آتش هتد حمله که خورشید شیر گیر
پیش بر دوز معسر که کمر غزاله بود

این غزل را با و از راست پنجگاه بخواند مرغوب است

ولی که غیب نماییست جام جم دارد	ز خاتمی که از او کم شود چه غم دارد
بخط و خال که ایان مده خزینه دل	بدست شاه و شاهی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند بجای خندان	غلام همت سر دم که این قدم دارد
رسیده موسم آن که طرب چو زکست	نهد پای قسح هر که شش درم دارد
ز راز بهای می کنون چهل دریغ بداد	که عقل کل بصدت عیب مسم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه فغان	که ام محرم دل ره در این دم دارد
و کم که لاف تجر و زوی کنون صفت	بیوی زلف تو با با صبح دم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلاری	که جسد و نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خسته حافظ چه طرفت بستان

که ماصم طلبیدیم او صم دارد

این غزل را با و از پات بخواند بهر است

ساقی را براده از این سبکام اندازد	عارف از این همه در شرب ام اندازد
در چنین زیر خم زلف نهد و انداخت	ای بسامغ خرد را که به ام اندازد
آترمان قتی می صبح فروغ است که	گر در گاه آفتاب پرده شام اندازد

روز در کسب بسز کو ش که می خوردین	دل چون آینه در زنگ ظلم اندازد
ای خوشا حالت آن است که در پای حرف	سر و ستارند اند که ام اندازد
زاده اسر بکله گوشه خورشید بر آرد	بخت ارقس و عیدین ماه تمام اندازد
زاده خام طمع بر سر انکار بماند	نخسته کرد و چون نفس بر می خام اندازد

باد به با محبت شهر نشسته حافظ

که خورد باد و ات و سنگ بکام اندازد

این غزل را با و از بهایون بخواند مطلوب است

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از پر تومی در طمع خام افتاد
حسن روی تو پیک جلوه که در آینه کرد	اینهمه نقش در آینه او هم افتاد
اینهمه عکس می نقش مخالف که نمود	کیفر و غم رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان برید	از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دوش با من دل سوخته لطفی و کرات	این که امین که چه شایسته انعام افتاد
پاک من از نظر پاک مقصود رسید	احول از چشم و دین در طمع خام افتاد
جلوه کرد در خوش روز ازل زیر نقاب	عکس از پر توان بر رخ افهام افتاد
زیر شمشیر غمش قص کنان باید رفت	کمان که شد کشته او نیک سر انجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه رنج
آن شد ای خواجه که در صومعه باز نمی
من ز مسجد خجسته بابت خود افتادم
چکند کز پی دوران نرود چون کار

صوفیان جمله حریف اند و نظر بازو
زین میان حافظ و لخته بنام افتاد

این غزل را با و از راه وی یا همایون بخواند روح افزا

مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد
عالم از پرده عشاق مبادا خالی
پیر روی کش ما گرچه ندارد زور
از عدالت نبود و در گرش چل
مترم دارد و لم کاین کس قد پرست
اشک خونین بطیبیان نبودم
ستم از غمزه میاموز که در هفت
تنگ گفت آن بت ساجد باده فرو

خسرو حافظ درگاه نشین فاخته خواند

وز زبان تو متشای عالمی دارد
این غزل نغمه ترک و قطار ترک یا کرد و قطار کرد جان از است

غلام نر کس است تو ما جدا دارند
تو را صبا و دم آب دیده شد غماز
بزیر زلف دو تا چون گذر کنی فنی
که ازین میبارت چه بی قرائت
که از کن چو صبا بر نغمه زار و بین
که از قطب دل زلفت چه سوگو دارند
رقیب در گذر پیش از این کن شو
که ساکنان در دوست خاکسار دارند
نصیب است بهشت ای خدایان
که مستحق کرامت گناه کار دارند
نه من آن گل عارض غل بر ایم و بس
که غنایب تو از هر طرف هزار دارند
تو دستگیر شوی خضر پی خجسته کن
پیاده میروم و همزمان با دارند
بیا میبکده و چهره ارغوانی کن
مرد بصومعه کا بنجاسیاه کار دارند

خلاص حافظ از آن زلف تا به ابرو

که بستگان کند تو رستگارانند

این غزل را با و از چپارگاه تمام بخواند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بقیه شب دراز کنید
خضوع مجلس انس است و دوستان مجید
و این یکا و بخوانید و در فراز کنید
رباب چنگ بیاکت بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست بدو
بر او چو مرده بخت توای من نماند
بیان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بیجان دوست که غم پرده شما زد
گر اعتماد بر الطاف کار سازد
غمت مو عطفه پر میفروشد این است
که از معاشران جفا حذر از کنید

و اگر طلب کند انعامی از شما
حالتش بلب یار و لنوا بکنید

این غزل را با و از آذر با یحیانی یار است و بجا بخواهند
چو بر شکست صبا زلف فشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جان
کجا است بمغنی تا که شرح غصه دم
ز خون دیده ما بود مهر عشقش
نیم صبح و فغان نامه که برود بدست
زمانه از ورق گل مثال روی توست
بسی شدیم و نشد عشق را اگر اندر پدید
ولی ز شرم تو در غنچه کرد و نهش
تبارک الله از اینزه که نیست پایش

جمال کعبه مگر عذر ره روان خوان
که جان نده و لایح بوخت در میان
دل که مهر تو از غیر تو نماند
بین که دیده کند فاشش پیش پایش
بدین شکسته بیت اخرون که میآرد
نشان یوسف دل از چه زنجارش
بگیرم آن مهر زلف بدست خواجه هم
که داد من بستاند مکرز دستش

سحر طبرف چمن می شنیدم بلبل
نوا می حافظ خوش بجه خوش کاش

این غزل با و از چهارگاه یار با و می متعلقات آن ممتاز است
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
فکر میل همه آنست که گل شیارش
دل ربانی همه آن نیست که عاشق کشند
زین تقابن که حرف می شکند بازارش
جای آن است که خون موج زند در دل
میل از فیض گل آموخت سخن در نه نو
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
هر کجا هست خدا یا بسلامت آرش
میشکی ره بیری در جسم دیدارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه او
با خبر باش که سر می شکند دیوارش
صحب عافیت که چه خوش افتاد اید
جانب عشق عزیز است و گذارش

صوفی سرخوش از این است که کج کرده
بد و جام و کراشته شود و تارش

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود

ناز پرورد وصال است مجاز است

این غزل نغمه چهارگاه یار باوی بسیار ممتاز و روح فرا

مجمع خوبی و لطافت عذار چو
لیکنش مهر و وفا نیست با پیش

دلبرم شاه و طفل است بازی روی
بکشت زارم و در شرع بنا گشتش

چارده ساله تبی چاکت و شیرین دم
که بجان حلقه بگوش است چاروش

من جهان که از او نیک نگه دارم و
که بدو نیک ندیده است نزار گشتش

بوی شیر از لب همچون شکرش میاید
گرچه خون میچسب که از شوه چشمش

در پی آن گل نورسته دل با یارب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گشتش

یار و دلدار من از قلب بیسان شکند
بروز و دسرداری خود پادشش

جان بشکر آنکه صرف گران

صف ندیده حافظ شود آرا گشتش

این غزل را با و از بیات یا کرد و خواند نیکو

مقام امن می بخشش و رفیق شفیق
گرت ام میتر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمیع در هیچ است
هزار بار من این گفته کرده ام تحقیق

دریغ دور که تا این زمان بدستم
که کمیای سعادت رفیق و رفیق

بیا منی رود فرصت شمر غنیمت وقت
که در کینکه عسرند قاطعان طریق

کجا است ابله ای تا کند دلالت خیر
که مابد دست نبردیم روی هیچ طریق

حلاوتی که تو را در چه زرخندان است
بکنه ادرسد صد هزار کفر عمیق

اگرچه موی سیانت چون نم رسد
خوش است خاطر از فکر این خیال رفیق

از آن برنگ عقیق است نگین وقت
که مهر خاتم چشم من است هیچ عقیق

بیای که تو به زلزل نگار و خنده جام
تصویری است که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا بچه حدم می کند تحقیق

این غزل را با و از چهارگاه و متعلقات آن خواند نیکو

پایا نمل بر افشایم می در ساغ اندازم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازم

اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان یزد
من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازم

چو در دست است غمی شش بر من بگریزد
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان بر اندازم

صبا خاک چو مابد آن عالی جناب اندازم
بود کانشاه خواب از نظر بر منظره اندازم

یکی از عقل می لاف می طام می باغد
پاک این داور بهار به پیش آور اندام
بهشت عدن اگر خواهی پایا با میخانه
که از پای خست یکسر بجز کوشا اندام
شراب ارغوانی را کلاب اندر قح
نیم عطر کرد آن را شکر در مجرا اندام

سختانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیر

پا حافظ که تا خود را بملکت گیر اندام

این غزل با و از راست یا ماهور و از بایجانی و ح افتر است
حاشا که من بوسم گل ترک می کنم
من لاف عقل مسینه غم اینکار می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زده علم
در کار بانگ بر بط و آواز نه کنم
از قال و قیل مدرسه حالی نگرفت
گو یک صبح تا کله های شب فراق
با آن خسته طالع فرخته بی کنم
کی بود در زمانه و فاجام می پار
تا من حکایت جم و کا و نس کی کنم
از نامه سیاه تر سم که روز حشر
با فیض لطف اوصد از این نامه می کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته ام
با تدعی بگو که چه اترک وی کنم

این جان عاریت که بجا خط سپرد

روزی رخسار بنیم و تسلیم وی کنم

این غزل با و از شور بخوانند مطبوع است

نویسم صبحی من شمع خلوت سحر
تیمی کن و جان من که چون نمی سحر
چنین که در دل من داغ زلف سحر
نبشته زار شود تر بتم چو در گد رم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود بخندی از نظرم
چه شکر گو میت ای خیل غم غفلت
که روزی کسی آینه غم روی ز برم
به نظرت ماحبه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من نمی کنم

بخاک حافظ اگر بایر بگذرد و چو نسیم

ز شوق در دل آن تنگت کنم بدم

این غزل با و از ترک یا نمند راست و بچگاه یا کرد متناز است

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا می که از این چهره پرده بکنم
چنین نفس نه نهای چمن خوشحالی است
روم گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چه آدم کجا بودم
در غم و درد که فارغ ز کار خویشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراپه ترکیب تخته بسند تنم
اگر ز خون لم بوی عشق میساید
عجب مدار که همدرد آهوی ختم
مرا که منظر حور است مسکن دایمی
چرا بگوی خرابا تیان بود وطنم

طراز سپهرین زر کشم مبین چن شمع که سوز هست منافی درون پرهنم

بیاد هستی حافظ ز پیش او بر دار

که با وجود تو کس نشنود ز من منم

این غزل را با و از نوادش باور بخوانند نکوست

خیر تا خسر قد صوفی بخوابتیم	دق زرق سباز از خرافاتیم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ و سنجی بدر پرینا جاتیم
ورنند بر در ما خار ملامت ز راه	از گلستانش بزنند انکافاتیم
شیرمان باد ز شمشیر نه آلوده چو	گر بدین فضل و حسن نام کراماتیم
قد و وقت از شناسه دل و کاری	بس خجالت که از این حاصل اوقاتیم
سوی زندان قلند ربره آورده	دلق شطاحی و سجاد طاماتیم
با تو آنغصه که در وادی امین بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمقاتیم
فته میبارد از این طاق مقررین	که میخانه پناه از همه آفاتیم
در پابان فاکم شدن آخر حین	ره پرسیم گر پی مبتاتیم
باده نوشیدن پنهان نشان کرم	این میساجی برابر اب کراماتیم
حافظ آب رخ خود بر در هر سغله میریز	حاجت آن به که بر قاضی حاجاتیم

این غزل با و از چهار گاه یا نو خوب است

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و رخ نعل در آتش دارم
گر بگشاید زنده آن فتیله خجانی	نقل شکرین می سنجش دارم
در تو زیندست مایه سر بهمان آری	من با به سحر زلف میوش دارم
عاشق و زنده و میخواره با و از بلند	اینمه منصب از انوشخ پریش دارم
در چنین جلوه نمایه خط زنگاری دو	من رخ زرد و بنجوا به منقش دارم
تا وک غمزه بیار و زره زلف من	جنگها بادل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من یکسر بادوست	سالمه بر سر این رشته کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جان در گذر

بهر آن است که من خاطر خود خوش دارم

این غزل با و از راست یا نو انیکو و پسندیده است

عاشق روی جوانی خوش و خواسته ام	وز خدا صحبت او را به عاونه ام
عاشق و زنده و نظر باز میگویم	تا بدانی که چندی نهر استه ام
شرمم از خرقة آلوده خویشیاید	که بهر پاره دو صد شعله پیراهن ام
خوش بود از غش ای شمع که مشبک تیر	بهمن کار که رسته و برخاسته ام

با چنین فکرتم از دست بشه صر فکا
برغم افروده ام آنچه از دل جان کلام
پاسبان جرم دل شده ام شب بجه
بوکه سیری بکنه آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بجز ابیات روم جامه قبا
بوکه در کشد آن دلبر نوخاسته ام

این غزل را با سنگ چهارگاه یا نوا بخوانند

فاش میگویم و از گفته خود بگویم
بند عشقم و از هر دو حجب آن آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دایره حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
ادم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طلبی و دجوتی حور و لب حض
بهوای سحر کوی تو برفت از یادم
نیت بر لوح و لم جز الف قامت یار
چکنم حرف و کریا دنداد استادم
گو کب بخت مرا هیچ نتجمنت شناخت
یارب از مادر کستی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در حیات عشق
هر دم آید غمی از نو مبارک بادم
گر خور و خون لم مردکت دیده روا
که چو دل بکسر گوشه مردم وادم

پاک کن چهره حافظ بسز لطف شایسته
ورنه این سیل و مادم بکند میادیم

این غزل با وازنوا یا قطار کر و مطلوب است

ما بدین در نه بی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
ر هر منزل عشقم و ز سر حد عدم
تا با تسلیم وجود اینمه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و زستان بهشت
بطلبکاری این محسوس گیاره آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن اوج من
بگدائی بدرخانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجا
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
ابر و میر و دای بر خطا پوش یار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه شمسینه بنیدار کن
از پی قافله با آتش راه آمده ایم

این غزل آواز را است و بچکاره یا ترک را مناسب است

سرم خوش است بیانک بلند میگویی
که من نسیم حیات از پیا له میجویم
عبوس زده بوجه خار نشیند
مرید حلقه دردی کشان خوش غویم
گر من نه پیر مغسان در بروی گشتاید
که ام در بزم چاره از کج جویم
مکن در این چنین سز نشنخ دورو
چنانکه پرور شتم میدهند می رویم
تو خانقاه و خرابات در میانین
خدا کو است که هر جا که هست ایام

ز شوق ز کس است بلند بالائی
چو لاله با قسح افاده بر لب جیم
شدم فسانه بگرشنگی که ابروی
کشیده در خم چو کان خوش چون گویم
غبار را طلب کمبای بهره وری
علام دولت آن خاک غنبرین بوم
نصیحت چکنی ناصحا تو سیدانی
که من نه مقتد مرد عافیت جیم

بیاری که مستوی حافظ از دل پا

غبار زرق بفض قسح فرو شویم

این غزل با و از چهارگاه یا نوادش بونیکوست

مزرع سبز فلک دیدم و داس نو
یادم از کشته خوش آمد و هنگام درو
گشتم ای بخت نجیبی و خوشیدیه
گفت با اینمه از سابقه نوییده
کتبه بر اختر شب کرد و کن کاین عیار
تا ج کادوس ر بود و کمر خیره
گر روی پاک و مجروح سیاح فلک
از فروغ تو بخورشید رسیده پر تو
آسمان کو مغروش این عقلت کا پذیر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پر دین و جو
گوشتوار در لعل ارچه کران دارد کس
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد در زغال تو که در عصفه حسن
بیدتی راند که برد از مه و خورشید کرد
هر که در مزرع دل تخم و فاسب نکرد
زرد روی کشد از حاصل خود گاه درو

اندین دایره میباش چو فلق بکوب
در قفای خوری از دایره خوشی مرد

آتش زرق دریا خرمن بخت اید سوخت

حافظ این خرقه شمسیند از درو

این غزل با و از نوادش بونیکوست

ایک با سلسله زلف دراز آمده
فرصت با و که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد در که خوش شنبه باز آمده
ساعتی ناز منسه ما و بگردان عادت
چون پرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بدل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غنره خود را بنواز آمده
ز به من با تو چه سنج که بیغای لم
ست و آشفته بخت لکمه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصب و بخت
که بهر حال برانده ناز آمده

گفت حافظ و کرت خرقه شراب لوده

اگر از نهب این طایفه باز آمده

این غزل با و از قرا و اسطی یا مویه اثر با و دارد

ای پادشاه جوان واد از غم تنائی
دل میو بجان بد وقت است که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکمی
دی یاد توام منس در گوشه تنائی

ساغی نوش کن جگر بر افلاک نشانی
تا بچند از غم ایام جگر خون ناشی

حافظ از فقر کن که که گشت منت

بچ خوشدل پسند که تو مخزون ما

این غزل را با و از چهار گاه یا نوا بخوانند مطلوب است

ای که در که ی خرابات مقامی اری	جم و وقت خودی اردستان می اری
ای که بازلف رخ یار که اری شب	فرصت باد که خوش صبحی شامی
ای صبا سوختگان بر سره منظره	اگر از یار سفر کرده پیامی اری
بوی جان از لب خندان قح می شوم	بشنو آنچه تو گزاکه شامی اری
کامی اری طلب از تو غسری می شود	توئی امروز در این شهر که نامی اری
خال بر سبزه خوش اینه عیشی می	بر کنار چمنش ده که چه دایمی اری
تو به سنگام و فا که چه ثباتی نبود	میکنم شکر که بر جود دایمی اری
مهربان شد فلک ترک جفاکاری	توئی ای جان که در این شیوه خرامی اری

برای سحر حافظ جان چو ابرو

تو که چون حافظ شیر غلامی داری

این غزل را با و از کسبانی یا خسرو شیرین بخوانند نیکو

سحر که رحمدی در سر زبانی	همی گفت این مقام با قرینه
که ای صوفی شراب آنکه شود صفا	که در شیشه بماند از بعضی
گر آنخت سلیمانی نباشد	چه خاصیت و به نقش کنی
خدا از آن خسر قد پزار است	که صد بت باشدش در آستی
در دنیا تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
مردت گر چه نامی بی نشان است	نیازی عرضم کن بر نایتی
ثوابت باشد ای دارا خمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس	نه در مانده نه در دینی
اگر چه رسم خوابانند خونی است	چه باشد گر بازی با غمی
در میخانه بگشتا تا پیر سیم	مال حال خود از پیش بینی
نه بخت را امید سر مندی است	نه دعوت را کلید آهستگی

نه حافظ را حضور در سر قرآن

نه دانشمند را علم ایتینی

این غزل را با و از راست و چپگاه بخوانند خوب است

صبح است و ژاله میچکد از آبریزی	برگ صبح سازد به جام کنی
--------------------------------	-------------------------

در بزمائی و منی افشاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از بانی بخی
خون پیاله خور که حلال است جان	در کار یار کوشش که کار است دنی
گر صبحدم خوار تور ادر در سرده	پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بوش باش که غم در کین است	مطرب نگاه دار همین به که میرنی
می ده که سرگوش من آرد چنگ و نت	خوش باش پند بشنوا از این منی
ساقی بی نیازی نروان که می پارد	تا بشنوی ز صوت معنی جو الفنی

حافظ نهال قد تو در جو یار دل
خون خور و در نشاند تو خواهی گری

این غزل را با و از دو گاه یا بهایون بخواند حسن است

عمر گزشت به پی صلی بوالهوی	ای سپهر جام میم ده که پیری بوی
چه شکر است در انیشه که قانع شده	شا بهازان طمیت بقیام کسی
کاروان فت تو در خواب بیان پیش	ده که بس خنجر از غفلت با کج بسی
دوش در خیل غلامان درش میویم	گفت کای پدل بچاره تو یار چه کسی
تا چو مبر نفس و امن جان گیرم	دل بر آتش بنهادم ز پی خوشی
بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر منی

لمح البرق من الطور و است به	قلعی کفایت شباب قیس
بازل خون شده چون نافه خوش که	هر که مشهور جهان گشت مشکین قیس

چند پوید هوای تو ز هر سو حافظ

بیر آنده طبر یا بک یا ملتبی

این غزل با و از راست و بچگاه و عراق و متعلقات آن مکتوب است

دو یار زیر کت و از باد کهن منی	فرا غمی و کتابی و کوشه چمنی
من این مقام دنیا و آخرت نهم	اگر چه در پیم افستند خلق این منی
هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری کترین منی
سپا که رونق این کارخانه کم نشود	رز و سپهر توئی یا زرق همچو منی
ز تند باد حوادث نمیتوان دید	در این چمن که کلی بوده است یا منی
نکار خویش بست خسان همی نهم	چنین شناخت فلک ضحیت چو منی
بشد ز فرقت یوسف و دیده یهو	بیار باد فرج بخش بوی پری منی
بین در آینه جام نقش بند غیب	که کس بیاد ندارد چنین عجب منی
از این سمو که بر طرف بوستان بگذشت	عجب که رنگ گل با ندوبی یا منی
بصبر کوشش تو ای دل که حق با کند	چنین غریز گمنی بدست اهر منی

بگوشت فشین سرخوش و تماشا کن ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب بگفت که اعتقاد کس نیست و چنین زمینی

مزاج و همه تبه شد در این بلا حفظ
کجاست فکر حسیکی در ای بهی

این غزل را با و از نوادش باور یار است و پنجاه پنج
نوبهار است در آن گوش که خوشدل باشی که بسی گل به به باز تو در گل باشی
چنگ در پرده می دهد پند و لیک و عفت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من گویم که کنون با که نشین چه خوش که تو خود دانی اگر زیر که عاقل باشی
در چمن به سرور قی و قرحالی و کرا حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا برود رفتن آسان بودار و آفت منزل باشی
تقدیرت بر غصه دنیا مگر فراق اگر شب و روز در این قصه بطل باشی

حافظا که در بخت بلندت باشد
صید آتش به مطبوع شایل باشی

این غزل با و از ما هور و آذر با یحیانی بسیار ممتاز است
وقت غنیمت دان افتد که بهوای حاصل از حیات یحسان گویم است و آذانی

پیش زاده از رندی مژمن که شگفت با طیب نام محمد مال در پنهانی
با و عای شبنم آن ای شکر دهان است در پناه یک اسم است خاتم یانی
کام نجشی دوران عمر در غرض ای چه کن که از عشرت کام خوشستانی
یوسف عزیزم کو ای برادران حمی اگر غمش عجب دارم حال پر کنجانی
میردی و مگر کانت خون خلق میریزد تند میردی جانان ترسمت فروانی
پند عاشقان بشنو از در طرب باز کاینکه نمی ارز و شغل عالم فانی
زاده پشیمان را ذوق با و در جاست عاقلان کن کاری کاورد و پشیمانی
خم شکن نمیداند این قدر که صوفی جنس خانگی باشد و سحر لعل رانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل حال خود بخوانم گفت پیش صفائی
از دم در آسوست تا زخم بشادی روشنی بیا پیوست راستی بهمانی
باغبان چون زانجا بگذرم مرید باد اگر بجای من سروی غیر دوستی
دل ز نادان چشمیت گوش و آتم کن ابروی لکان ارت نیز به پیشانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گوییت مجمع پریشانی

این غزل را با بهنگ حجاز با قسامه بخواند جان سوز است

نَفَاتِ وَصَلِكِ اَوْ قَدَتْ جَبَرَاتِ شُكَّتِ فِی اَنْحَا	
ز غمت بید که آتش که نزد زنا نه کات	
تو چه مظهری که ز جلوه تو صدای صیحه قدسیان	بجهنم
گذرد ز در و دهان که خوش جال ازل خوشا	
همه اهل مسجد و صومعه بی در و صبح و دعای شب	
من ذکر طلعت و طسره تو من الله اوالی العشا	
بکنج زلف تو مهر شکن گری فتاده بکار من	
بگره کشائی زلف خود که ز کار من گرسه کش	
دل من بخت تومی نهد قدم و فایره طلب	
فلن سنی فیه سطر و لن سنی فیه ش	
بود داشت خود کشته خون تو بود جان مرا سکون	
فجبه سنی و حبس سنی محیر آموخت	
چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نمیکشد	
قدم از طریق وفا مکش سوی عاشقان خاکش	
این غزل نغمه شور و شناساز مطلوب است	

عبد الرحمن
جامی
زمانه
چشمه

رحمی به خدا یا آن سنگدل جزا	یا طاقی و صبری این پیرنا تو جزا
نختم جوان و عظم پیر است لیکش	آورده زیر سرمان هم پیر و هم جزا
گر ز روش گویا هی در خشکال چرا	پیر مردکی سبب و آن تازه ارغوا
خون میرود ز چشم آن بخت کو که نم	سروی نشسته بر لب این چشمه روا
زاه کنج محراب آورده روی طاعت	عاشق گرفته قبله انطاسق ابروا
محل مسند امروزی ساریان جانان	اگر آب چشم باشد ره بسته کاروا
جامی ز عشق خوابان گرفت توبه کرد	
این نکته بشنوا ز من زنده نشو آنرا	
این غزل با و از چهارگاه و متعلقات آن خوبست	
مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ	آتش دیگر فردا این زناک تنگ
بیکه نالیدم ز درد دوری این دل	دل بدو آید ز آه و ناله من سنگ
رازم آخر فاش خواهد شد چنان شعل	چهره زرد و سرشک ارغوانی زنگ
بهت آسیب منت از ارجا بی لای	اندکی آسته تر بنده آن قبا بی تنگ
به تیرت جگت دارد دل جان لطفی	تیر دیگر سوی جان اندازد بستان چنگ
جامیا طغرای دولت غایب این سلطان	خط رسوائی بکش مشور نام و ننگ را

این غزل را بار است یا پات بخواند نیکوست

طرف باغ و لب جوی لب جام است اینجا	ساقیا خیر که پرسید حرام است اینجا
شیخ در صومعه گریست شد از ذوق	من میخانه که این حال نام است اینجا
لب غصه ای لب جام و نام من است	که لب لعل تو یاباده که نام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنه دل است	هر کجا مرغ دلی بسته دامن است اینجا
یکشوی تیغ که سازی دل مارا بدیم	تیغ بگذاز که یک غمزه تمام است اینجا
پیش از باب خرد شرح کن شکل عشق	گفته خاص گو محاسن عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست می دید جان

بزم عشق است چه جای می جام است اینجا

این غزل با و از ترک سپندیده و نیکوست

آن گیسو سواره که بلای دل دین است	صد خانه بر انداخته دخانه زین است
ماه است درخشان چو برشته پشم است	سرویت خرامنده چو بر روی مین است
آتش جان است اگر بسبب است	آسایش جان است اگر بزم نشین است
در آتش آیم ز دل دیده چو دیدیم	کافروخته رخسار و عرق و جبین است
بر تافت من و گره افکند در ابرو	اینک سر شمشیر اگر بر سر کین است

کر قضا خود عرضه را شش ثوان کرد
صد شکر خدا کو همه دان همه بین است

انگشتم که سخن دانی جامی ز لب تبت

از رسته شکر رنجیت که آری سخن

این غزل با هم سنگ صدی شنوبیانرا و در خور است

چیت سیدانی صدای چنگ	انت حبسی انت کافی یاد و
منیت در افسردگان ذوق طمع	در نه عالم را گرفته است این سر و
آه از این مطرب که از یک غمزه	آه در قصه ذرات وجود
جای زاهد ساحل و هم و خیال	جان عارف غرقه محبه شهود
هست بی صورت خلب قد عشق	لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن بلی جلوده کرد	صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده است	صد در غم بر رخ و امتی گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق	و امتی و عذرا بحب نامی نبود

عکس ساقی دید جامی ان قضا

چون صراحی پیش جام اندر سجود

این غزل را با و از پات یا کرد بخواند نیکوست

بر من از غمی تو هر چند که پیداورد	چون رخ خوبت بزم همه از یادورد
که از طره پرچین کشا پیش صبا	عمر صد و شصت هه سپند که بر یادورد
تا بجی عاشق مجبور باست بهال	بر سر کوی تو شاد آید و ناشادورد
نقش شیرین و داز سنگ لی مکنیت	که خیال خوش از خاطر فر یادورد
خاک بادا سر من در ره آن یادورد	که گرفتاری من بیند و آزادورد
جز بوی رائه غم جا کند مرغ و لم	جبه از آن نیست که در منزل آ یادورد

دل بان غمزه خون نیکش جامی
صید را چون آید سوی صیادورد

این غزل با و از ترک یا هر کدام از پاهای خوب است

آن کنست من که چه ستانیرد	شهری اسیر کرده سوی خانه میرد
هر جانبی که جلو کسان می نمید	با او هنر عاشق دیوانه میرد
جانم ز تن رسید بود ای خال او	مرغ از نفس پریده سوی انیرد
از جان فیه پیش رخس می کنم کله	با آشنایکایت بجایه میرد
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع	گرداند آنخپه با دل پروانه میرد
زاه بختد مایل عاشق کوی دوست	بیل باغ و خبب بوی را نه میرد

جامی ملول شد ز رفیقان کجی نه
پیان شکست و بر سپر پانیه میرد

این غزل با و از همایون ممتاز است

تنها ز کجای سپهر سیای سرو قیامش	زیرا که تو سیای من میردم از پیش
من لبت دیدار چه دایم که هنوزت	از دور ندیده فتم آشت و دیدش
هر چند برون نیستی از خاطر تنم	پیش آی که چون جان گشت تنگ آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما	گفتن که تواند مکر آن لطف و بنا گوش
گویم سختی با تو اگر چسند که گردد	از طبع لطیف تو همان خطه فراموش
خواهی که خدا در د جهان با تو واژد	ز نهار تو در پاس دل خسته دلا کوش

جامی ز خرابات غرض با و عشق است
خواهی ز بسودر کشن خواهی ز قهح نو

این غزل بدستگاه راست یا همایون خوب است

گفتم لعبتم تو به نیم جام می کف	مطرب داین تانه که نمی شن لا کف
خالی زدوستی نبود هیچ پستی	بر صدق این سخن دو گو اهند چنگ و
ایا بود که صفت فغالی مبارسد	چون بساط وصل نند اهل قریب

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر از تو	دری نداد پرورش این بگون جسد
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است	از آنکه دیده فرشت هست شد ز بی
عمر تو گنج و نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین نفیس کن رایگان تلف

جامی چنین که میکند از دل خدنگناه

خواهد رسید عاقبه الابرار

این غزل با و از شور بایکد پسندیده و نیکوست

دل خون جان نثار و جگرش سینه چاک	هم خود بگوی چون نکشم آه در دناک
پیار پرشی بکن ای بی وفا طیب	کافشاده ام ز بهر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده ام از خون لعل شک	واحسرتا که خاصیت این عشق پاک
حط کن خاک درت کردم آرزو	آتشه بین که میبزم این آرزو خاک
بویت شنید غنچه گل هم که میکند	این جامه پاره پاره و آن خنجر خاک چاک
گر پر شو جهان همه از ماه نظران	والله لست انظر طوعا علی سوک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرده

گر بسجود هزار میرد مرا چه باک

این غزل آواز حجاز یاراک انرا و اراست

ساربت سر عشق در عیان علی الدوام	کالبد رنی الدجیه و الشمس فی الختام
کس را چو تاب طلوت دید ارا و نماند	در پرده پیش اهل نظر میکند خرام
نکن رنگهای عدم ناکشیده رخت	واجب بجلوه گاه عیان نماند گاه
در حیرتم که اینهم نقش غریبیت	بر لوح صورت آمده مشهود خاص عام
هر یک نهفته لیک زمره آه آن دگر	برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان جام خنسان آمده پی	در جام عکس باد و در باد عکس جام
قومی گفتگوی که آغاز ما چه بود	جمعی جستجوی که انجام ما که ام

جامی سعاد و سب و ماحضت

مادر بیانه کثرت سوخوم و اسلام

این غزل آواز همایون یا نوار انرا و اراست

صبح است و در خار بشم مانده تنگام	بات اصبوح صبحک الله یا غلام
در بزم تو بد و پایی چه حاجت است	یک جام نیم خورد تو باشد مرا کام
خام است هر که بخت خیال و جوید	خوشوقت غنچه که برست از خیال خام
زاهد گرفت سبجه بکف صید عام	از مهره کرد دانه و از رشته باخت ام
مشهور شمشه شد بکمال مرغی	آنرا که رد و خاص بود از قبول عام

شبی چو جام نیت مریدان عشق را خوش آنکه داد دست را دیت شرح

جامی ریشخ جام طلب کن دوام فیض
کز فیض او ست عشرت بخاکان نام

این غزل با و از نواد کار عمل آن مخصوص است

ای بخت نفس مهول ما فزون و چنگ نعل اضحی سخن که عابدون
بر و ده خوش معنی نون و لعل نقش خط دلکش معنی نایب و نون
خاتم ابداع را چون الف قامت نامده کیم ف خوش و در کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیده است با حرکات شتافت با نام سکون
گویند از بیستون ساخت بصف ننگ من شدم ای سنگدل کوه بلار استون
حاصل بچا صلاان حبیب چه از آن دور جانی و صد گونه در چشمی صد قطره خون

فرز صدف دور ماند که ارکان جدا

حیرت لعلت زلفت از دل جامی برون

این غزل با بهنگ نوایا هما یون در خور است

باز تر کشیده آن چاکبوار آمد برون ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برون
قصه آن دارد که سازد عالمی اصدایش ورنه با تیر و گمان بهر چه کار آمد برون

با که می نوشیده و یارب شکایت غنچین چشم خواب آلوده و سر پر خوار آمد برون
گر نیاید بهار ای عاشق شیده چاکبوانیک آن گل تازه تر از صیقل آید برون
هر که شد روزی بکوی دژ شو عاشقان بادل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگر چه میکند در سنگبار ناله و آهی کزین جان نثار آمد برون
دشمنش میکشتم بر آن در شد بیاختاری دیده میبوسم بر آن چنه آنکه خار آمد برون

آن تن فرسوده جامی خاک بودی گیتی

بر سر راهی که آن چاکبوار آمد برون

این غزل را با و از ترک پا نوادش برون خور است

بودم آن روز در این مکیه از در گشتان که نه از تان نشان بود نه از تان نشان
از خرابات نشینان چو نشانی مطلق بی نشان ناشده زیشان توان یافت نشان
هر یک از ماه و شان مظهر شان در گشتان شائن آتشاد جان جلوه گری زنده شان
جان فدایش که به بختی ما دشمنان میرود و کوی بکود امن جلال نشان
در ره سیکه آن که شوی ای دل خاک شاید آن مست بدینگونه در جعبه نشان
نکه عشق تعلیه مگو اعظم بش از این باد به پیش پاشنی جان نشان
جامی این خرقه پر سینر مینداز که یا همدم بی سرو پایان شود و رند نشان

این غزل با و از را ک خسیلی مناسب است

چند ز آشوب می فتنه بر آن خن	ست برون تا خن خون کسان خن
خون مرا رختی دست من دست	گر نه بقدر آن خویش خا هم آخن
قاعده عشق صیقل شربت محبت که ام	از همه بگر خن با غمت آ و خن
از تو بر آن خن رخ ز با صبا	بر سر اهل و فکر و بلا رخن

جامی از آن قید زلف جفت هائی

قوت مجنون نبود سلسله بختن

این غزل را بار است و بجا و کار عمل آن با همایون بخواند

ای ز همه صورت خوب تو به	صورت کن الله صوره
روی تو آئینه حق مپی است	در نظره مردم خود پین منه
بلکه حق آئینه و تو صورتی	و هم دوتی را بیان ده
صورت از آئینه نباشد جدا	انت به متحد فائمه
هر که سر رشته وحدت نیافت	پیش وی این نکته بود شبهه
رشته یکی دان و گره صد هزار	کیت کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد	گر بگر رشته رود باز به

این غزل را با چهره رگه یا کرد و قطار بخواند

ای جان تو بصورت عیان برآمده	گامی نوده ظاهر و که مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر کی لیک	در حکم عقل آن دیگر این دیگر آمده
بی صورت است عشق لی عشق ریش	غالب شده کبوت صورت آمده
چون در ظهور و نیز بطون نیست غیرا	هر چند که ظهور و بطون برتر آمده
گامش کشیده جاذبه عاشق عیان	با داغ عاشقان بلا پرور آمده
کیجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه	وز جمله سروران جهان بر سر آمده
هر جانبی نظاره فاده است شطر	منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی به تماشای عاشقان	و آنکه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس	پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریت متفق که ز اوصاف مختلف	باران و قطره و صدف کوهر آمده
پرون ز عشق عاشق و محبت نیست	این هر دو اسم مشتق آن مصدر آمده
مشق چونیز و نگر می عین مصدر است	کانه صفات ظاهر و ضمیر آمده
فکلفه است بفرغ حدیث عاشق	هر چند که اصف و که احمد آمده
جامی ندیده رنگی از آن گل عیار	کز غم کبود حسره چون یلو فر آمده

این غزل را با قطار کرد بخواند اولی است

آسوده و لا حال دل زار چه دانی	خوتواری عشاق جگر خوار چه دانی
شب تا سحر خفته بختو گمنازی	بخوا بے این پیده پد ار چه دانی
هرگز نخلیه کف پای تو خاری	آزردگی سینه انگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر دانی	درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو دجام می پوشی وستی

راه دور و دشوارم بشیار چه دانی

چون از غزلیات شیخ سعدی و خواجه حافظ و مولانا
جامی قدس سرهم فارغ شدم پاره غزل از بعض شعرا
متفرقه می نگارم و نام شاعران را در حاشیه
مرقوم میدارم

این غزل را با شور بخواند به از دیگران است

آدم از خود بگفت کوسر و ارفا	نوبت منصور رفت گشت کون و ارفا
تا کنی ترک سر پای در این راه	خود ره عشق است این هر قدمی صفا
موج طوفان عشق گشتی مانگنه	دست ضعیفان بگیر بر خدانا خدا

این غزل را
جامی قدس سره
نویسند

خضر

خضر بی کو که ما حبسند و در مانده ایم	کعبه مقصود و در خار مغیلاں پیا
از کف من برده دل آن بیچاره	رکش بان چکل غیرت ترک حنا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من	از لب تو حرف تلخ از لب من مرجا
گرچه نکوی قدم رنج به یالین من	لا اقل از لب من مرک بر سر خاک من

سینه اسرار را محرم اسرار ما

ای تو بزل و بر خ رهن هم رها

این غزل با و از چپا رکاه و راست و همایون بگوست

آهسته آن پر تو مشکات لاله	دل ما مظهر کل کل مکی مظهر ما
نه همین اهل زمین را همه باب الهم	نه فلک در دور آنست بدور ما
بر ما پیر خرد طفل و بیستانی است	فلسفی معتبه از دل دانشور ما
گرچه ما خاک نشینان رفیع پوشیم	صد چرخ خفته بدریوز گریز ما
چشمه خضر بود تشنه شراب مارا	آتش طور شداری بود از مهربار ما
ای که اندیشه سرداری و سرخوای	بکده دئی است برابر سرد افسر ما
کوبان خواجسته طلب نه فروش	نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازوی بازی نصیریم نه چون نسیر خن	دو جهان پخته و فزنی است زیر پر ما

خبر و ملک طریقت بحقیقت نایم
که از منقربارک ز قافرا
مه اگر نور و نیل کب نو از جود
خور بود مکتب از شعله اخر ما

عالم و آدم اگر چه یکی اسرارند
بود اسرار کسینی ز گمان در

این غزل را با و از چهار گاه یا بهما یون بخواند

سینه دانی ز چه شد بتر بیماری دل	ما غم اینجا نشیند پرستاری دل
غم یار است که دارد سر غواری دل	من بگو سپهر غم کا یه از اواری دل
سر کویت که قیامت بود از زاری دل	ترسم از هم کنی ناله ز بسیاری دل
دل ز پیکان خنای تو شفا نمیست	ناوک غمزه خویش آمد پرستاری دل
شانه مشکل سر آتلف بخار که در کن	راه با و سحری نیست ز بسیاری دل
غم بسر وقت من آمدن و سازی غم	دل بدست سپردم تو دل داری دل
چند پندم و بهای هرزه در اکوین	که نداری خبر از در و گرفتاری دل
در در مان بلا ترسم و اندوه طبیب	وای بر حال دل و حالت بیماری دل
زان دل سخت از خار که بی رحم آید	چون تو آن کرد متشای کم ازاری دل
صحب از همت دل شب چرخ و شست	که خروسان بخروش آور و از زاری دل

صاحب غزل

این غزل را با و از چهار گاه یا راست و پنجاه بخواند

سیکفت جم چه تعبیه میکرد جام را	هست اتشی بنجم که کند پنجه خام را
ما و طواف میکده گومی حرام باش	حرمت رواست ساحت بیت حرام را
هر چند پیش طایفه عاشقی است ننگ	خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
سالوس و زرق در بر پرخسان کجا	در کوی خاص با رخشنده عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند	شراب مدام رانه که شرب مدام را
آن خال گوشه و همت را گرفت خط	آخر فروخت خواجه رشتگی غلام را
از پای تا سر تو همه جای بوسه است	دل جمله حیرت است که بوسه کلام را

از عشق زنده شوند چو حیوان بخور و خور

تا بگری وصال وصال و دام را

این غزل را بدستگاه شور یا ترک بخواند خوب است

گل خسر م و می صاف در یکده باز	لیک این که کوه بتو ای شیخ در آزار
ای ز راه مغرور در چه شد کین در	بر روی همه بسته و بر روی تو بست
بر خوار می ما خنده و من ای غریب	کاین عشق بهر گام بسی شیب فراز است
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت	با دوست شد این که خلوت که راز است

صاحب غزل

محمود کجا در صف عشاق در آید	تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
محراب بان طاق دو بروی تو ماند	دل بی بسی نیت که دایم نماز است
پروانه بیک سوختن ازاد شد از سمع	پچاره دل است که در سوز که از است

حاشا که وصال از تو بخاری میرد

چند آنکه تورا نماز ما با تو نیار است

این غزل را با و از کرد و پیاست بخوانند پسندید و است

و بان تنگ تو را طبع چشمه جان گفت	ندیده را به ازین هیچ صفت آن گفت
خضر اشاره بر لطف تو کرد و آن گفت	نشانه که ز ظلمات و آب حیوان گفت
بتان چو جان تو جان بتانی از خوبی	درست گفت تو را هر که جان جانان گفت
بجواب زلف تو دیدم بند عشق شدم	برغم عقل که آن خواهر ابرایشان گفت
نیاز مندی خود بود و پوفائی گل	حکایتی که سحر میل خوشش بجان گفت
طبییب شهر که هر در در ادوانی است	بدر عشق ندانند کسی چه در مان گفت
گفتم از بد صوفی و گر چه راست بود	اگر چه در حق رندان هزار بتان گفت

وصال را سخن آتش در آتش کرد

ز شام بهر تو روزگار جهان گفت

این غزل را با و از گیلانی یا قویانی بخوانند

مرا از مهر کن دستی بگردن	گناهی گر بود در گردن من
باین خال و باین عارض که دار	سپیدی حسینه و در آتش شکن
بسوزن رسته گردم ندانم	که چاک دل به دوزم یا که دانم
دل از دله از سپارم بغیا	سرای دوست بگذارم بد
مجزا نشان آنجا که یار است	که وصل دوستان بقیست بجزین
خیالش در دل صد چاکم آمد	بد انسان کا ثاب از راه روز
دل شهاب زده سی آشیان بود	در یغاشد فرا شوش نشین
دریغ این پردانشمده است	به ست کو دکان کوئی بزن

وصال این نکته سخنی از که آموخت

که خاموشند از او مرغان گلشن

این غزل را با چهارگاه یا شور بخوانند نیکو

تیر غلام آن چو پیش رو بروی گلزن	ترقیب ننگ از کنین بر آبر گلزن
رو بزم عشرت ساز کن احباب او کن	تا پیر این ننگ آراهی و بر آبر گلزن
تا گل ز ما دور است خواهی که تکیه شود	رو باد گلزن جوباسده گلزن

عیش فراخ او بایت بکشا صراحی اوهان	وانکه بستی بس به باران تاننگن
ای خواجه تنگ نام تو شد سدا و چو	خواهی حریف ماشوی آتش نام و تنگن
این خم که صد رنگ آرد ز کشتن جبه	گر صلح جوئی رخت ابران سر نیزنگن
در جنگ و صلح اینو تر آکاینها بکن	هم خنده با بر صلح کن هم طعنه با جنگن

گر جنگ مردان بیدیت همچون صال از خود

وانکه بستی پشت پا عقل و بر و تنگن

این غزل را با و از کلامی بسیار ممتاز است

بزر پرده چون مه در جابی	سخن بی پرده گویم شایه
جانی در گماند از دنت	گو باری حدیثی را جوابی
نه چشم را ز خالت سر نه	نه دست از خون بر خطابی
بشتاقان رویت دیده بکشی	کزین خوشتر نمی بینم ثوابی
بود خبر عشق اگر بارش بر دوش	چه فرق است آدمی را با دوابی
سرای میر و شان با دمعور	که هست آنجا پناه هر خرابی
بهم چند آن نزدیک ماه و خورشید	که از دست بتی جام شرابی
فر چند آن نخشد روشنائی	که هر گرد پر پرده ای نقابی

کتابی

کتابی پر شد از سودای عشقت	همان نوشته حرفی از تکی
بدل هر کس نوید وصل داد	فریب تشنه را داد و از سر آبی
چنانست عهد یا ران شد فراموش	که پنداری خیالی بود و خوابی
وصال اول تو را کفتم که باشد	محبت محنتی الفت غدا بی

کنون امنت نرا کردیده و دل

کسی در آتشی گاه در آبی

این غزل را با و از ماهر و آذر با بجائی بخواند خوب است

در هزاران جام گوناگون آب میست	گر چه بسیارند انجم آفتابی میست
گر چه برخیزد آب عجب موج پیکر	کثرت اندر موج باشد لیک آب میست
چون خطابی کرد با خود گشت پید کایا	باعث ایجاد عالم جز خطابی میست
کم سخن پرسید از خود در جهان جان بود	جمعه ارواح را از نزد جانی میست
حسیت عالم آنکه سپهری نشان نام او	بر محیط هستی مطلق جانی میست
ایکه هستی تو آمد روی دلبر انقب	بر فتن خود را که غیر از تو نقابی میست
ایکه عالم را وجود آوردی مسیسی	در بیابان هم عالم سربابی میست
من غریب آمد حجاب روی جانان بجز	در گذر از روی چه شد آخر جانی میست

این

مجموعه شاعران
نخستین
نیز می

این غزل با وازنوا و دستگاه بهایون متمایز است

منکه در صورت خوابان همه اومی پنم	تو نگو پن که من آن روی نکو می پنم
نیت در دیده ما هیچ قابل همه ست	تو قفا مسنگری من همه روی پنم
هر کجا در نگردد دیده بدو مسنگرد	هر چه می پنم از او جمله از می پنم
می باقی است که پیام و سبب می پنم	عکس ساقی است که جام و بومی پنم
تو ز کیش نظر میکنی و من همه سو	تو ز کیش و منش از همه سومی بسیم
گاه با جمله و که جمله از و میدغم	گاه از او جمله و که جمله از و می پنم
بوی گلزاروی از باد صبا می پنم	سروستان در ارباب جوی پنم

مغربی آنچه تو اش میطلبی در غلو
من عیان بر سر هر کچه و کومی پنم

این غزل با وازنوا و دستگاه بهایون مطلوب است

هر کجا فکر تو ذکر و جهان اینمه نیت	آری آنجا که توئی کون و مکان اینمه نیت
شعله در خسر من عشقت زده میل و ز	سوزش ناله و تاشیر فغان اینمه نیت
کو کهن تا بدل اندیشه شیرین دارد	گر زمرگان بکند که گران اینمه نیت
از دمی بگذرتا بحقیقت بینی	که میان حرم و دیرمغان اینمه نیت

ما از نذرانی کا
عقلش

مگر نشان غم ای از او نام و نشانی	که بر اهل طلب نام و نشان اینمه نیت
چار کبیر بزین زانکه بی بازار جهان	بایع و مشتری و سود و زیان اینمه نیت

جام می رانند از دست تو کافور نهان
که در افلاک و دور زمان اینمه نیت

این غزل را با هسنک بهایون یا شور یا پیات بخوانند

کی تو انم صفت روی کوی تو کنم	مگر آنسینه شوم روی بوی تو کنم
خو استم تا بگشایم گریه زین تلنگ	هم مگر شانه شوم دست بوی تو کنم
هر که رایا رشم دشمن و خویشم	بختم امنیت چرا شکوه زخوی تو کنم
بیکه از یاد تو گشتم پر و خالی ازین	گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز	بهوانی که گذر بر سر کوی تو کنم
ای دل چاک زمین چاره گری بهیچ خوان	کا نچنان پاره بگشتی که ز روی تو کنم

داوری اینمه انکار که از می داری
عاقبت گسیرم و جامی بگلوئی تو کنم

این غزل با وازراست و پنجگاه بسیار امتیاز دارد

بجان دوست که تا با خبر شدم از دو	نقشه پنجم از جهان هر چه را دوست
----------------------------------	---------------------------------

سینه داری بجز این

سینه داری

سیان جان و تنم جاگر فیه شا غیب	چنانکه نور چشم و چنانکه مغرب است
حسب جویم اگر یار هست نیست عجب	که جوی تشنه آب است و آب تشنه جوت
کسی نباشد اگر باشد است هر چه که	ز خود گذشته بداند که هر چه باشد او
گشود صبح ازل باز زلف غالیه بوی	ز بوی غالیه آفاق تا ابد خوشبخت
به زبان سخن گفت با سخن سوسن	خلاف ما همه از نام و رنگ عادت بود
و گر ز من پس از این راز و زکا محوی	که کم شدیم در این کوچه بسکه تو دوست
شراب خور غم دنیا خور که چندی نیست	که خاک کالبدت در شرابخانه بسوت

صبا غبار سر کوی دوست امین

که نور دیده کیوان غبار آنسر کوی

این غزل با هفت راست و پنجگاه یا همایون سزاوار است

نیم باد صبا مشکبار می آید	مگر که از سر زلف نگار می آید
چو بوی زلف تو آرد نیم پند او	هزار قفسه مشک از تار می آید
چو کاروان تو بر خاک من گذار کند	وجود من ز پیش چون غبار می آید
خبر دهد بطن سلطان که فی سوار شود	که پر حسته دلی فی سوار می آید
ز بیم آنکه نخسند کین گل از گلزار	بنزار ناله زار از هزار می آید

منجنان
دستی

دلی بزل ف تو چون پای بست گشت آوا	نگاه دار که روزی بکار می آید
چو دیده ایم رخ خوب عالم افروز	بچشم چشمه خورشید تار می آید
دو باره زندگی رفته راز سرگرم	پس از هلاکم اگر بر فراز می آید
اگر شمار غم عشق تو کند دشتی	
شمار نماند روز شمار می آید	

این غزل را با و از کیلانی یا قوچانی بخواند ممتاز است

به انسان گریم از و نال	که ماند دست پای ناله در گل
ز اشک چشم محزون خیر بود	که لیلی سوی هوسون اند محمل
ز چشم رفتی و هر سو کنم روی	همه روی تو پنم در مقابل
بود آسان جان ل برگر	گر رفتن جان زجاناست شکل
دو بار از تن رود جان بخت	گر از دست رود دامن قاتل
یقین خسرو بیشترین دل فیدا	اگر میدید این شیرین ثایل
در این دیران چو منزل گیریم	که مارا جای دیگرست نایل

بصورت گرفت از چشم دشتی

بخی کی تواند رفت از دل

این غزل را با و از شور و کار عمل آن بخواند خوبست

چو کرد لب بی آلوده ترک باد به ستم	بر نیت خون جانی باین بهانه که ستم
بعد سست نکویان نبسته است کی	تو ساده لوحی من من که دل به بد تو
هزار بار بهر گام دوشش آسرویت	اگر ز شوق بیا خواستم ز صفت ستم
بزل فیا رب گفتم که کافک بچه دینی	چو ابداد مسلمان من افتاب ستم
اگر چه نیت امید ی به دست تو مارا	بدین خوشتم که زمانی بود بدست تو ستم

چو زرگر از فلک کینه جوی کن ارام

که در پناه امیر بلند مرتبه هستم

این غزل با و از ترک و قطار آن بسیار جالب است

گفتم نگرم روی تو گشتا بقیامت	گفتم روم از کوی تو گشتا ببلات
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم	گفتم چه بود حاصل آن گفت نه است
هر جا که یکی قامت موزون کرد	چون سایه پایش فکند جل است
در خلد اگر پهلوی طو پیم نشاند	دل میکشدم باز آن جلوه قامت
و ا من گفتم میکشی بهیرو می مرو	دست من و امان تو فرو قیامت
امروز ز بس پیش تو خوارم پس از	بر خاک شهیدان تو خوار است

این غزل را با و از شور و کار عمل آن بخواند خوبست

این غزل را با و از ترک و قطار آن بسیار جالب است

ماصح که رخس دیده لب غیش گزیده
افت بچه روی گندم باز ملا

این غزل را با و از چهارگاه خوبست و با بهنگ حجاز مطلوب تر

چه شود بچه زرد من طهری برای کنی	که اگر کنی همه در من پکی نظاره دو کنی
تو شوی و کشتو جان تو را تو می ملک جان	ز ره کرم چه زبان تو را که نظر جال کنی
ز تو کر تفعه و کرتم بود عینیت آن کرم	همه از تو خوش بود بصیتم چه جاکنی تو
تو کمان شیده و در کین زنی قیرم و غمین	به غم بود از همین که خد انکرده خط کنی
همه جاکشی می لاله کون ایام عیان کن	شکلی پالده که خون ل شکسته نا کنی

تو که بافت زدن این روی از ملا می کنی

قد می نشو ز کوی آن چه روی قضا کنی

این غزل را با چهارگاه بیا است و بچگاه خواندن اولی است

اگر در حرم عشق کی محرم شد	در سر هوای کعبه و دیرش کم شد
از جم پار یاد چه جام طرب کنی	کز صد هزار شاه یکی چون جم شد
گر می ز روح قدس بارو شود	شاید که زاده اش پو عیسی شد
تو به خطا بر آن لعل شکن کن	ترسم بدست اهرمن این خاتم شد

این غزل را با و از ترک و قطار آن بسیار جالب است

شد عالی خراب بحسب طاق سیکه
نارم باین بنا که چنین محکم او شده
گر بردی حسره حتی آید زبون شود
جز دواغ عشق کاو بدرون مرهم او شده

جز گشته پریشان ز آشفته نشوی
چون از خیال زلف بخت در هم افتد

این غزل را با بهنگ شور بخواند شیرین است

رهزن و لهاست از بن چشم پریش
شیخ را هم بنگرم دلدل کفایتش
مردوزن شاه و گدا عافی شیخ
کمیت آن کوفت چون من بشنایتش
باید از کوش کبیخت سفر بستن گم
گاه رفیق و آمدن دستی کنم برگزینش
از لطافت چون پی بودنی از مدتها
انصنم سپهر امن تن گریز پیرانش
مرغ دل را کند غم لبش خنده این است
اخذ را ز دامن زلف و غمزه صیدش
بر نیاید خال آن جبری که اندر دل
جز که در گمان تو گردد از نگاهش

خرم از سر باخت اندر پای بی باغ
جای شکر است آنکه باری افتاد از بارش

این غزل را با و از چهارگاه یار است و چنگاه بخواند
آهین دل من که سختی سنگ دوی خام
سخت تر ز امل دل من چنان که خام

عاج و شکر

عاج و شکر

آن بت جادو که صد چشمی بوی رام سازد
سادی من از دم کور با فسون رام خوا
ساعدهش در پرده دیدم آتش بر تن سازد
جرات دل من کزین ساعده بشربت خام
وام اگر آن لطف چنین دانه کر آن چنان
مرغ و لعلی که دم دانه جوید ام خوا
گر میل دل لم سوزی بسوزان که خجی
هر چه سوزی پیش او نشین خام
دشمن جان خواش هر کس با او آید
و نیجیب که هر که منم دل از او خام خوا

خرد آن بحسب موازین چه ره آرام بود
اضطراب دل حجاب رست که آرام خوا

این غزل را با بهنگ از با یحیانی نزد اهل توحید و تجرید بخواند
خیر و دور ساز از خویش جامه هیول
ز آنکه سالک راه را لازمست عیب
تا مگر گردی صید در کسب شیطان
شومخبر از هر قید بکند از زباید و کید
تا مگر باین سخن بسته پر بود این
باز کن ز پایش بند ساز خردان این بند
خوای از سر افرازی در دو کون ممتد
گداز از مانیات و آنکه از مکانیات
هم ز قید مانیات هم ز جسم بمانی
چون که نشستی از اشیاء تو میشود پید
صفصفا و لا امثا از کلام سبحانی

عاج و شکر

ساکتا عجب ریت در سرتو چون مخنون

بچو طریقی صیت این پریشانی

این غزل را با و از افرو با یحیانی
نعتی نماید حسن است

ساقیاده جامی آن شراب جانی	تا دمی بر آسایم زین حجاب جانی
دین دل پکت دین بختیم و خرسیم	در قمار عشق ایدل کی بود بشیانی
زاده ی میخانه سرخ روز می یم	گفتش مبارک باد از منی مسلمان
زلف و کاکل اورا چون پاد می آرم	می نم پریشان نه بر سر پریشانی

ماسیه گلیمان اجر بلا نمی شایه

بر دل بهائی نه هر بلا که نوا ن

این غزل با و از راست و بیچاره شایسته تر است

ز بلبل محرم این ترانه در گوش است	که می نبوش گل مست باد و در جوش است
نیم صبح ندانم بکام ز کس است	چه باد و رخت که مسکین بنورده بوش است
بچرخم ز زبان بندی نیم صبا	بکار سوسن آزاد گزچه خاموش است
ز رشک پیر هنت پیرهن تن بدرم	که با تو دوست و آغوش و دوش و دوش است
بمغلی که ز د لاف سر کشی رخت	نبفش حلقه بموش و ی از بن گوش است

این غزل را با و از افرو با یحیانی
نعتی نماید حسن است

بروزگار تو شد تا که شیش خجسته	از آن دو مار سیاهت که بر سر دشت
سروش عالم غیم خوش این بشارت داد	که می نبوش که لطف ازل خطا پوش است
ز عاشقان مطلب آه در رسم شیار	که عشق قفس عقل است و بزن شوش است

همه تجلی یار است در جهان توحید

وجود ما و تو در این میانه رو پوش است

این غزل با و از بهایون یاد و گاه پسندیده است

بازی لطف تو اشب بهر شانه ز جیت	خانه بر مژدن این دل دیوانه ز جیت
گر نه آشفته گی این دل مسکین طلبی	الف لطف پریشان تو باشد نه ز جیت
ز اشیایان در خوش طالت چه درو	آشنائی تو با مردم بچانه ز جیت
هر کسی از لب اعلت نخنی میگویی	چون ندیده است کسی اینهمه افسانه ز جیت
حالت سوخته را سوخته دل اندو	شمع دانست که جامه اوان و دانه ز جیت
دهش در مسیکه حشر ده میگویی	پیر رسید که این گریه مستانه ز جیت
گفتم از دست در اینجا نه کسی باز نمانی	در کسی نیست بنا کردن اینجا نه ز جیت

گفت جامی می ناب توحید

تا به اند که نهان بود جانانه ز جیت

این غزل با چهار گاه یا نوا و نشا بور ممتاز است

ارغوان از پس مرگم ز گل آید پر
 بسلاست کی ز این آه دل آید پر
 جانم از شرم زمین متفصل آید پر
 اگر از زلف تو پیمان گل آید پر
 همچنان پاره دل متصل آید پر

تہاشای حمن گرشوی ایسروچان

از حمن سر و شو بر خجل آید بیرون

این عمل با حسنات ترک و قطار ترک خوب است

ساقیا خیز و به پیمای شراب تاکی
ز آتش باده برافرو ز چراغ دل
پند و اعظم شو باده ویرینه یار
جامه جان که بلوٹ غم دهر آلوده
رشته زلف تو و سوزن کا خون اہم
چشم خونخوار تو خون ہمہ کینان رخت
کی دل امین شود از چشم تو زلف سیاہ

حیران و حیران
میرزا و میرزا

مہم از مہم از عجب احمدی

من نه آنم که زکوی تو بدشنام روا
که کند زهر تو اندر دل من بجای

دولت و صل تو و رحمت مسکین بهیا

مرد خاکی که کشت ما ملک افلاکی

این غزل را با و از هما یون بخوانند بدیه

از راه وفا گاه ز مایه توان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
نام مگر از ناله برجم آورم آن دل
زین بعد کسی ناله من نشنود آری
ستم زمی عشق چنان کر پس مرگم
انصاف کجاست بین مدرسه کوفه
منهای بزه دره کوی خرابات

ما غفر صفائي مه من عهد و قباست

و اما راجحه امته و گرشا و تالاب و

ان غزل باواز سخن شیری باکلی خوبراست

چہ شب است یارب اشب کہ زنی

صفا فی
حکایت

مستحق

همه زهر داده پیکان خرم و در طشت دم	چکنم که نخل حسد مان ازین بشمارد
توبکش کیش نخبه سبک بجان عاشق	که بغیر عشق بازی کند و گردن دارد
غلط است آنکه گویند بدل ره است لرا	دل من ز خسته خوشدل تو خردار

دم آخر است عفی بخش نظاره کن

که امید باز گشتن کس از اینغزار

این غل با و از چهارگاه به از دیگر اوازهاست

نوری از آسمان تن بسته بیا خاند	کیت درون حجره ام پیت در آید
با نکت بلند میزخم بر همه فاش می کنم	یار بود و حجره ام دوست بود بخاند
قصه نمیکشم کس تا که بخانه چیتیم	ترسم از آنکه ز منی خمره کنه خاند
وزوم اگر غریب بد چاره او کردی	خانگی است در دوره بسته زهر کاند
خلق از راه و ناله ام در عبند روز	در تو نگیرد معیوب ناله عاشقانه ام
دوش شراب خورده ام از کف سیم ساید	حالی اگر نبش نیم مست می شانه ام
منکه چشمم بستم ملک جهان نیاید	عشق تو کرد اینچنین دستوش زانه ام
باز بلند بستم بکیت دری شکار من	کس نکند چو مایگان بخشه آب دانه ام
منفی و شیخ و محبت مستی آب و زهر	منکه شراب میخورد در همه جافانه ام

فرمانت شایسته

تا تو زلف عبس برین شانه زوی غالیه	پیر غلام خالیه حلقه بکوش شانه ام
گر بقطار بندگان راه و بی ستاده ام	در بجان بروان تیر زنی نشانه ام

فرهنگ از رموز عشق اینمده و آستان

ترسم از آنکه آتش شعله زند بخانه

این غل با و از راست و چکا ه یا چهارگاه خوانده شود

از آن ر بود سر شکم ز جای مرگاز	که کس بسته ز فاشا که طوفانرا
دل از تقاول زلف تو ام غمی ناله	که گوی چاره نه از جنبای چوگانرا
من تو سنگ بجا بر سرم که کس نکند	برون ز گلشن خود ملل غوغا ازرا
پا زلف تو خون از و دیده سیاه	برشته می کشم این دانه های مرجانرا
مرا بجای حضور تهلیست آید	که احتمال تو انم بلای حبه ازرا
چو نیست طاقت غوغای حکمت	شکر منم بطیق یا میند و کانرا
من غریب کی طسرتی بود و در	مسلمی نه خراج است ملک ویرانرا
بده تو زهر که شیرین تر از عمل تو	بود حرام خصوص از تو در احسانرا
گهی بگوشت چشم نهانیم بنوا	که باشد اجر فرو تر ثواب نیانرا
زیر پا چو حریر آیدم مغیلا نش	مگر بکوی تو رای است این پایانرا

کلمه از این

مکن در دلفان محرم که بی در دست

برای در و بر و سه که نام در نما

این غزل با و از راست و متعلقات آن خوب است

ز بسکه مهر تو با آن این یقین دارم	به بستی تو با کاینات کین دارم
زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز	من از تو دوست تظلم بر استین دارم
تو واقف خود و من واقف نگاهید	تو پاس خرمن و من پاس خورشید دارم
تو احب تناب بغیر از نگاه مناری	من اضطراب بیدم از برای این دارم
چنان بفکر تو مستغرقم که بهجو تونی	ساده پیش من و چشم بر زمین دارم
به دور کردن من از غرور بخند	حریف سخت گمانی که هر کین دارم
پیش صورت خود بیضا نه کردن	گمان بوجه صله صورت آفرین دارم
هزار تیره نگاه هم زد و گذشت اما	هنوز چاشنی روز اولین دارم

بس است اینمه از نظم محکم که رسد

بخاطر تو که من بنده چنین دارم

این غزل را با و از ترک یا حجاز بخوانند نیکوست

با دهبشت میوزد از مرغ خاک کوی تو دست صبا مگر که زو شانه تباری

مستحق

مرا با عده الی باب
بند است
بشادی

حور نباشد ای چای چن خوبن دلبر	مه کند بر برای پیش رخ نکوی تو
هر تم از تو می کشم از دل جان دل تو	گرچه نهد در آتشم تابش شمع روی تو
برده غمت قرار من بهم ز کف اختیار من	تا چه کند بکار من این غم کینه جوی تو
نرکس مست ای پسر گشته ز ما حرا	تا چه شراب بوده در شیشه و در بسوی تو
خواهی اگر ملک من نیست هر گاه کن	چون کنری بخاک من نه شوم بیوی تو
گر بکشی بخواریم تنغ بسر بیاریم	باز بغیر و زاریم روی بود بسوی تو
ایچ بکش چو قاتم خیره بکش چو سلم	تا نمند و کردلم این همه آرزوی تو
زان سز زلف پر شکن نیست نه جان	خیز و بصو بجان زن کاین سر هاستی تو
میو چو دلفان شوم زار شوم نو انم	در پی این آن شوم در پی جستجوی تو

یزدانی مکن در در سر کوی او گذر

تا که نرزد این قدر پیش می روی

این غزل را با و از سگاه چهارگاه بخوانند ستر است

زخم هر شب هزاران به پای پاشد	که تا کند اردم کیار بوسه ستایش را
نمان هر شب بگوئیم میوم لان پیغم	سبا و انا لهای من کند آگه گانش را
هر اگر خض نبود وقت داد و دلفان کیم	که روزی فکند کرد و درون بچینک من

تو خود

بدرستین

تو خود کو چون دل پر دهن کم مهربان صبح
بیزم از کوشش چشم و اشارت های پریش
نیایی در دهن این دل زرده اخیری
رقیب امشب نیز مشقت تا گوید با
بغیر از اینکه کرد و طایری بی خانمان
مگر این وادی عشق است و این لیلی است
کسی از تن جدایی میستواند کرد چنان
توان با تدعی دانست اسرار نهانش
بجز پیکان بیدادش گمانی گریه نهانش
بنده یار بخت خاموشی ما بنده زبانش
چه حاصل نیک میوزی تو ای بی آستانش
که هر خاری زنده دوستی با من هر آستانش

از آن گنجستان پا در گریه بر تربت مجرب

که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش

این غزل با و از کرد یا پات بخواند نسبت

ساقی هلال عید بروی شایب
کو رخ نهان چشم پر ابرم کن کل
باز از پی خرابی ما از چه سیر سد
از حال دل پیرس سر خسته لبش
تا مرغ دل بدم تو گیر و دمی قسدا
هر که که بگذرد و من اودا در گنج نیست
ما همه هلال را بر رخ آفتاب دید
هر تر میت که دید ز فیض حجاب دید
سیلی که صدره آمد و ما را خراب دید
پچاره تشنه مرد و همی سی آب دید
عمری درون سینه من مضطرب دید
مسکین کجی که عمر خواند رشتاب دید

مجر گرفت اردو جهان گام خود مگر

بر خاک پای پاوشه کامیاب دید

این غزل با و از دو گاه یا همایون خواندش نیکوست

تو اگر صاحب نوشی و اگر خضار نش
بچه حصو تو زخم بوسه ندانند چکند
از تو در شکوه و غافل که نشاند
زلف بر دوشش بخت غافل که نشاند
همه در خورد وصال تو و من از بهیمه
میننی تیغ و دانی که چه سان بگذرد
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای غار
بر می میرد اما هزاران امید
صوفیان اچو با فلاح برود و دودش
دیگران راست که بخت هم با تو خوش
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
طفل ناواغم و آگاه نه ز نادانی خوش
مشک بر سینه مجروح بخت بر دل خوش
همه حیران حال تو و من از بهیمه
گرگ در گله ندارد خبر از حالت خوش
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش
قدیمی می نهم اما هزاران تشویش

رفت مجربدشاه بگو کردن را

هر چه کردی من آید پس از انیت پریش

این غزل را با و از شور یا پات بخواند در خور است

شبهای هجر بود ولی بنفس مرا	آنهم کنون غماند سبب کین مرا
دنبال دل بیادیه نام چنان ضعیف	تا ماندگان کسند خیال جرس مرا
زنجیرها نهاد ز زلف تو عاقبت	دست خون پای ل بوالهوس مرا
زاهد بخور و کوش و باغ بهشت شاد	ساقی و جام و گوشه نیخانه مرا
غوغا از آن کند دل میکین که رایه	بر تنگ شکر ز هجوم مپس مرا
از بسکه دل قاده پای سمنه تو	گیره نبود بر سر دل و ترس مرا
جسم اگر ز دام تو زین تنگد ل باش	باز آورد بکوی تو شوق نفس مرا

دیدم همانند بر روز و سپین
جز غم ز دوستان کین هیچکس مرا

این غزل را با آواز شور و شهنواز خوانند خوب است

گر بدست آرم شبی زلف نگار خوش را	جمع سازم زان پیشان و ز کار خوش را
خاطر مجروح مارم همی از لب سبزه	یاده بر باد زلف مشکبار خوش را
سوی ما وقتی کنه اری کن که این عجب	گر نواز دو دستداری و دستداری خوش را
کی شود دیار ب که در زلف تو شین	این دل آواره دور از دیار خوش را
شهواری اندرین صحرای شکارم کرد	کاش بر شراکتی بستی شکار خوش را

تا مگر صیدم کند از آن کند غنبرین	همچو کرد دستم از پی شهسوار خوش را
لاله زار و باغ اگر خواهی پاک ز خون چشم	کردم ام سیراب باغ و لاله زار خوش را
گر که از دور نواز جان دل و حکم او	مادست و دست اویم اختیار خوش را
تیغ پیدا و فلک خون مرا اگر کینه یخت	تا که کردم قهر و درویشی شکار خوش را
طاعت مقبول آن وار که از روی نیازی	کرده محراب نماز ابروی یار خوش را

بود جان بارگران اندر ره جانان
جان فشاندم و سبک کردیم بار خوش را

این غزل را بدستگاه همایون بخوانند سزاوار است

دانی که دل غمزه را لعل تو خون کرد	خون کرد و فراق تو اش از دیده بر کرد
خلوت که دل جای هوس بود از این پیش	عشقت بدرون آمد و غیار بدرون کرد
دیوانه بخونی بهمه شمع که ما را	کیسوی چو زنجیر تو پادشاهت خون کرد
حیرت برم از آنکه زلف تو زنده است	کاین مار سیه را بچرا فسانه فون کرد
مار و زایل شیفه روی تو بودیم	آشفته سر زلف تو مارانه کنون کرد

در قید جنون است تا هر که بعالم
دیوانه اش آن سلسله غالیه کنون کرد

این غزل را با دوازده است و پنجاه خواندن اولی است

تا بدامان تو مادست تو لازده ایم	تو لای تو بر هر دو جهان بازده ایم
تا نهادم کبوی تو صسم روی نیاز	بشت پا بر جسمم و دیر و کیسازده ایم
در خورستی ما رطل و خم و ساعیت	ما از آن با ده کشانیم که در یازده ایم
همه شب از طرب گریه سینا من جام	خنده برگردش این کسبند نیازده ایم
نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما	گرچه زنجیر بپای دل شیدازده ایم
تا تصادیم سراندر قدم پیرخان	پای برفرق جم و افسه دارازده ایم

جای دیوانه چو در شهرند اند هما
من و دل چند گوی خیمه بصر ازده ایم

این غزل را بدستگاه راست و پنجاه بخوانند حسن است

منع نظاره روانیت تماشائی را	در نه فرقی نبود درشتی و زیبائی را
یا رماشا هر جمع بود وین عیب است	که بخود رنده عاقل هر جانی را
و قلم امشب همه در صحبت بیگانه رفت	که چراشگر گفتم شب تنهائی را
نیکنا مان در دست ناپهت بند	تا بخود رنده ای شخت رسوائی را
خواجه زین در بلاست سرخو گیر و کار	که ز سر می نه عادت خود را

مشاع
نیز از عجب
متفرقه

دل آسوده اگر مطیلبی شطلب	عاقان نیک شناسند تن آسانی را
بگنجد آری که تا سر نهم اندر ره دوست	یا بگسید بد ز من این سر سوای را

دل از سینه بگت است که در خانیست
شوان داشت گم مردم صحرائی را

این غزل را با دوازده چهارگاه یا راست و پنجاه بخوانند

سر نهادیم بود ای کمی کلین سر ازو	نه همین سر که تن جان جهان کسیر ازو
گر گل افشاند و گرسنگ زنده چو آن	مجلس باقی و مینا و می ساغر ازو
گر بطوفان شکنند یا که با حل فکند	ناخه انی است که هم کشتی و هم صخره ازو
من بل دارم و شا به رخ و شمع بهر	آنچه پروانه و لوت و خسته را در پرازو
از من ای باد بگو خلیل نکو کاران را	غم مداری که گرجم ز ما آذر ازو
هوس غم بود شادی ل جوشش	شکست آن سوخته کش سوغی بر سر ازو
چه نویسم که سزاوار سپاس باشد	معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر ازو

خرم از دولت شته تا باد جهان
کاین فروغی است که بر خلق ضیا گسترده است

این غزل را با دوازده شور یا کرد و پنجاه شایسته است

خاک باد ابری کش از ارغوانی نیست	چاک آن سینه که کارش بل نیست
ادب بندگی از خیل خروندان جوی	عاشق از اجزای عشق تو فریب نیست
راه عشاق ز دسترب از این پده نوبه	پرده بردار گزین غم تر است نیست
منکه بد نام جهم نخبه ابات شوم	که در آنجا خبر از نامی و از ننگ نیست
مهربانی چکند آنکه بودش کسینی	مستور نشود صدمی اگر چنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر ننگ دل

هر کجاست لبی نیست که دلنگی نیست

این غزل را بار است و پنجگاه یا چهارگاه تغش نمایند

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم	غم سی روزه بیگمهر ز سر بر گیریم
دور ماه فلک امروز بیا مان آم	وقت آنست که دور قبح از سر گیریم
سجده خرقه سالوس پیکو فکنیم	راه رندان قسح نوش قلند گیریم
شت و شونی رخ از چشمه حیوانیم	کبف آینه بر آئین سکنه گیریم
تا بیدار طغف دیده منور کرد	سرمه از خاک در شاه منظر گیریم
خنگان را بنود تا خبری زود دلا	خیز تا جای در آن زلف مغنبر گیریم
دوستان از آمد لب بر لب ساغر گیریم	دشمنان از همه سر بردم خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از نه
کو خمی تا که وجودش ز میان گیرم

این غزل بدستگاه همایون خوشتر خواهد بود

شب آمد دل باز نیامد زرد	یار ب در کار امروز چه آمد بهر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا	و گیر که پر سیم ندانم خبر او
تشنه نداد و از چه بر قهقهه گوش	نا دیده قادیم چه از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نشاند	ان مرغ که دوام نورسته است او
در چشم خود او راند هم جای کیم	بر مردم بگانه نیست گذر او
یکساقی دیکت ساغر و یکت باده	زینگونه چه مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی مشغله روز گذارد	یا مشغله شب تنه دل سپرد او

آنرا که نه کاری نه غم عشق نگار

بچاره نشاط است دل در بردار

این غزل بدستگاه چهارگاه یا راست و پنجگاه بهتر است

آنکه بخواخت به تیری دل سر کرد	کاش بیرون نکشیدی جفا بکار او
غیر تم گشت بنزدیک رقیبان مرد	که بصد خشم کشیدی ز کفم و اما ز او

نسخه
نمبر (۱۳)

آدمی زاد نباشد بر من آنکه نظر
بر تو افکند و نیکنند پیاست جانرا
شادمانم که چو دیدند ستمهای عیان
مردم آگاه شدند آن نظر پنهانرا
خوب کردی که تیغ ستمش چاک زدی
زین بستر بود و نه ایندل نافرمانرا
تا که هر روز مراد دل شکسته اشوخ
هر شب از سینه همی آرزو کنم پیمانرا

شکر قمار نیاز این دل سرگشته چو
که فرومشته پاکبوس مشک افشانرا

این غزل را بدستگاه چهارگاه یار است و پنججا بخوانند

دلبر امروز که بخت و بقامت بر خفا
مست از خانه برو زلفت قیامت بر خفا
سر زخمت و اگر چه گل رفت زهرم
بتاشای تو زاندم که بقامت بر خفا
آنکه در سایه بالای تو نشست چمن خاک
از محبت کسان گاه اقامت بر خفا
شمع را ز غم عشقت بزبان گفت که
بر سرش شعله غیرت بغیرت بر خفا
این از فتنه ایام گشت آنکه خوا
چشم غمخور تو را دید و سلامت بر خفا
زینکه از حسن تو شد غافل دل چو
در چمن ناله بلبل بند است بر خفا
باده نوشان همه از لعل تو رفته زبون
زانسان عیسی مریم بکرامت بر خفا
غنچه را با و صبا پیرهن از رشک در
زانکه در پیش دمانت بجلاست بر خفا

نغمه
سینه

دلق آلوده صنی زاب خراباتجی
صیت پر هیسر که زاهد بلا بر خفا

این غزل را با و از پیاست بخوانند بسیار خوبست

ز انشب که با تو دوست داشتم و دلم
یگبار ترک صبر و دل هوش کرده ام
هر چه آن عشق قت بیازی شمرده ام
هر چه آن نیا دست فراموش کرده ام
در چشم من شده است یکی دانه که
هر نکته که از دهنش گوشتش کرده ام
خالی شده و مانع من از مستی خفا
زان باد که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ میرسد خروش از دل اف
اورا بوعده ای تو خاموش کرده ام
از چشم نخواست تو امروز روشن است
آن ناله که من زخمت و دلم کرده ام
دستم که زیر سنگ فراق است
تا روز با غم تو در آغوشش کرده ام

پر سیدم از دلم که چرا دوری زبزم

گفتا که خوف از رخ نیکوش کرده ام

این غزل برای کار عمل حجاز ابو عطا و پیاست خوب است

مخوان و یرم کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعثه ساقی بخنده ساغر بگریه میسنا

مجلس
ساز

مجلس
مناجات

بعل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمی شود ط
 بکنه ذاتش خرد و بر دپی اگر رسد خس بقبر دریا
 چو نیت بنیش بیده دلخ ارغایه قحت چه حاصل
 که نیت یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چو آشکارا
 چو نیت قدرت بعیش هستی باز ایدل بنگشتی
 چو قیمت این شد زغان هستی دیگر چه خیزد ز سبیل
 ر بود مهری چو نزه تا بم زافت بی در اضطرابم
 که گرفتند و غش بکوه تا به زنی قراره در آید از
 در این بیابان زنا توانی فادام از پا چنانکه دانی
 صبا پیامی ز مهره بانی برز محبتون بسوی یلی
 همین زشتای آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
 تمام عالم بحسب جویت کعبه مومن بدیر تر سا
 این غزل را با و از شور و شهنش از بخوانند
 کاش پرون قد از سینه دل زار مرا کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
 چه شد ارداد بصد رنگ گل آن گلشن از که از او نیت بجز و امن پر خار مرا

منم از رونق جنس منم آفت زده که زد آتش به کان گرمی باز مرا
 گوهر جانب گلشن قلمر آستیا و بس بود ناله از حسرت گلزار مرا
 بی بقا شادی چهل تو و دانهم که بی آرد این خنده گم گریه بیار مرا
 زرد تیرگی از بخت بکوشش باش روز روشن و گرا از او شب تار مرا
 آنکه آخر بصدافسانه بخوابم میگرد ساخت از خواب عدم بهر چه پدیدار
 کو طیبسم کند چاره مریض غم که تن خسته خوش است دل تار مرا
 نیت گویندیم از خوش چو طوطی مشاق
 اینخاست از آن اینه رخسار مرا
 این غزل با چهار گاه یا همایون یا شور خوانده شود
 چون نخواهی نفسی کرد بکنداری من چیست سعی ایقدر از بهر گرفتاری من
 کرده ام خوی بدروت چه کشم باز صحتی کو بنود از سپه پاری من
 ناله ام از غم محرومی هنر بشد ورنه کس نیت در اینزه بیکاری من
 من رنجور در اینسه چو نخواهم چایا کو کسی را بنود فکر پرستاری من
 به از این باش من گربودت بنده که تو یک بنده نداری بو فاداری من
 ناله زار من ای باد بکوشش من ترسم از زده شود خاطرش از زاری من

گر نازم بدل زار چه سازم شقا
دلبسته چون کند ترک دل زار منی

این غزل را با و از شور یا پات یاراک بخوانند

بهر پرسیدم ای مایه ناز آمده	بند هات من چه عجب بنده ناز آمده
تا کنی شک دل ما چه رسد آه که تو	شده گسیده تر از چرخ باز آمده
سرو من این قدر این سرکشی و ناز چرا	گر به بگوئی ارباب نیاز آمده
چه بجا از من غارت زده مانده است که تو	رفته و دین دولم برده و باز آمده
چه غم از بهر و نیاز ز منت ای سرور و ان	که ز سر تا بدم عشو و ناز آمده
اشکار افشود چون زد دلم غمت	که در اینجا نه بجا سوسری راز آمده
ترسد آفت گلچین تو ای گلبن ناز	که ز خوبی همه برگ و بهمه ساز آمده

زاتش عشق سز و لاف خلاصت شاق
تو که در بوته محنت بگذر از آمده

این غزل با و از کرد و پات و شور خوبست

آنان که گل بگلشن وصل تو چیده اند	انصاف میدهم که مطلب سیده اند
از عاشقان خوش غزالان شکوی	چون آهوان وحشی ز آدم ریده اند

طناز با بسبب چه بریدند رخت ناز	پیرا من صبوری مارا دیده اند
بی بهره اند جن و ملک از مقام عشق	این جامه را بقامت انسان دیده اند
قربان زور بازوی قومی دست و دل	از جان بیده اند و جانان سیده اند
مرغان دل زد دام تن اندر هوای دوست	بی بال و پر بر خسته رضوان دیده اند
زیر نگینشان بود اقلیم عافیت	بی خانان که پای بدامن کشیده اند
خون میرو در چشم من امر و زجای است	لعل تو را اگر شب دو شین کیده اند
نقشیده اند حرف کسی را بر دنگا	آنان که از دمان تو حرفی شنیده اند

از یک اشته ز شمع جمال یار
در اوقات روز را شب تار دیده اند

این غزل را با و از دشتی یا بخاری یا قوچانی یا کیلانی بخوانند

مهم زان ز گس قیاق داده	هزاران قند آکسید و زهر
پیش چشم بی آهوی شوخ	ز خجلت خسیه ماند چشم
ز طاق آسمان افتد مه نو	اگر ما هم نماید طاق ابرو
می دارم که از چرخ نکو	تا بید است خورشیدی از او
شود و گرد سرو با قدش سیراب	شود و بار خورش که هم راز او

گر یزد ماه از سینان بجز	در آید سر و از بالا بزانو
زند پهلوی سلطان عالم	که اسفند را که بشاند پهلوی
لب و دندان آشوب شکر لب	شکسته قد رعل و زرخ لولو
بیا حشمت از این دارم کفایت	
بید خوا بان خود هم باش نیکو	
این غزل را با و از ترک یا سوزنچو است	
در لب نوش تو این شکر بایک است	که مادر دل از این قطعه مو شکست
گر نکست چرا شد از او بسیار	در شکر هست چرا زخم دلم را نکست
اومی زاده بدینجوی و زیبائی نیست	این پری آده اگر جز نباشد شکست
چند در بوت بهر مگر از ی چون سیم	ز رخا ص را آید و سبب آن از شکست
حشمت از خلق جهان بی شکایت کند	
کایچه او میکشد از فتنه و دو فلک است	
این غزل با و از شور و تعلقات آن خوانده شود و سبب	
گیرم بنا که کردم آواره پاسبان را	کو جزئی که بوسم آن خاکستان را
ای نوجوان مرا نم از در بزم پیری	میش گانت افکن این مشت استخوان را

بوی بزم پیری

بر هیچ دل نخبه مهرش نیکینه کوئی	خوی تو کرد و تعبیم پهری آسانرا
سوخته دارد و امروز زاده نظر مجرا	مانا که دیده باشد آن طاق پروا
از آشیان سی و ام نم چنانکه بیند	مرغان بگر فزار از دام آشیانرا
با آنکه خاک کردیم سر در بهستان	حق بگردن ما جسته تیغ امتحانرا
از بیم آنکه در دل رحم آیدش فریاد	زاده و فغان خموشی آموختم زبانهرا
از ضعف بر غباری حسرت بزم که دار	نیروی رفتن از پی گامی دو کاروانرا
نیما رتبه و جام طری نیستیم ایجا	
هم بکشد اینرا هم بکشد اندرا	
این غزل را با و از جایون یا قطار کرد و نچو است	
آه من از این درد که شب را سحری	در دو گران کاه سحر را اثری نیست
گفتم که شش گیرم و آرام میان را	اگر نه از آن نکته که اورا کمری نیست
احوال دل از طره او پرس که ما	دیر است کران گشده یکو خبری نیست
افسوس که از شصت قدر بر حواد	می آید و جز سینه بدستم پیری نیست
افغان که از مرگ من آید کندت چو	می میرم و بر لبه من نو کمری نیست
چند آنکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار	پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

جز در سبب محبت همه تحصیل و بال است
پندیر که نافع تر از این مختصر نیست
شاید که بر اشک من و یعقوب بخند
آنرا که بدل داغ چو دلف بر نیست

کالای وفا خوار تر از اهل هنر شد
ای وای بنیاد که جزایش هنر نیست

این غزل را بدستگاه چهارگاه بخوانند خوبست

نگاه کن که نرزد و دهی چو باد به بستم	فدا می چشم تو ساقی بهوش باشم
کنم مصاحبه کبریا بجان می کوثر	بشرط آنکه کعبه نماند این پایله زدم
ز سنگت حادثه تا ساغر دم بگذرد	بوجه خیر و تصدق هزار تو بشکستم
چنین که سجده برم بی خطا پیش لب	بعالمی شده روشن که آفتاب بستم
کنند زلف تویی گردنم ببت بونی	چنان کشید که ز بخیر صد عطا گستم
نه شیخ میدهم تو به و نه پیر بخان می	ز بسکه تو به نمودم ز بسکه تو به شکستم
زگره آخرم این شد تیجه در پی زلف	که در میان دو دریا می غرق نشستم
ز قاشق چو گرم قیاس و ز قیاس	نشت و گشت قیامت بقیاسی بستم
بخیر از بر من گزیده اخلاق زمانه	بس است کفر این کفایت که با تو شکستم
حرام گشت بنیابش و ی تو رو بر	که دل بگندم آدم فیه غل تو بستم

این غزل را با چهارگاه یا کرد و پات بخوانند

شان تیره که از دست لطف یار بلم	نخود به چیم و سپهر گزیده مار بلم
بشی سیاه در آن ساز عدنی و باران	بروز خویش چو با چشم اشکبار بلم
پاس خدایت بی سیاه آن دانا	رضا باش که چون طفل شیر خوار بلم
همی چو برق بخند و چو بار بار بگریم	همی چو باغ یالده چو رعد سار بلم
ز روزگار بنا لید می بروم ازین سپ	بر آن سرم که ز مردم بروزگار بلم
ز صد سوار ناله غازیان جا	خلاف من که ز یک طفل نی سوار بلم
ز سنگت سبزه رودیه اگر خنجر بگیم	ز دشت برق جعد گر کوه سار بلم

دو گیتی ارجمه و شمن از انهمه نیام

امان مباد بجان گر بر نیار بلم

این غزل با و از راست یا بهائین بسیار نیکو است

از چه اشوخ نمیرسی از آه دل من	ستم از حد چه بری صیت گناه دل من
زدم شد صخره صفا و نثار و پروا	دل سخت تو ز احوال تباه دل من
ناله دآه و فغان اردو فریاد و خروش	ای شه حسن جز کن سپاه دل من
زلف بر باد و دهی مبدم و غافل از آن	که جزا جای دگر نیست پناه دل من

نور کمالی

روشن از روی سفید تو بود در نهان	تیر کشتی چو شب از دو سیاه دل
چشم و زلف تو با فوگری و عیاری	میزد از چه بهر مسله راه دل

از سر مهر دل ذره بدست آر می
ای که خورشید جهانستی ماه دل

چند غزل از دیوان این فقیر مؤلف غریز الوجودی که ما
بر تالیف این کتاب شده خود انتخاب فرموده که مرقوم
شود در اول کتاب محذرت خواست که پس از ذکر
غزلیات اساتید مذکوره اشعار این بنده مثل
پشت در مویز یاد و نیار بشیر خواهد بود و العذر عین

کرام الناس مقبول

این غزل با هفت میثلی یا نخبه ساری بخواند روا و
شور را شنید در خور است

تو بد لبری دشمنی بری دل پر پی	پری از تو دل بسته آموختن قی پر پی
نگینی کنی و از کف بری عاشقان	که تمام کرده چیت بنگه فنون گریز
زبان لعل بوسی بفروشی ارجبانی	کف است جان شیرین و هزار شیر

تالیف
فرصت
نصفه اول

تو بحسن همچو لیلی چو بشهر شهر گشتی	همه خوانده اند مجنون من و قیس عایری
ز تو هر جا که دیدم تو می گفتم بیک	بکسی نیست تو انم برم از تو و او ریرا
زمینان همچو موت شدم از ضعیفی	که از این خیال دارم بوجد لاغیرا

بهوای مهر روی تو چو ذره است

تو از او دروغ داری چو ذره پرور

این غزل را با و از نوایا مایون خوانند نیکو

با میان تو پر روی عجب دوست مرا	و چه اندیشه باز گیر از دوست مرا
خشم و کین جور دستم لطف عطا مهر وفا	بجز اگر ز تو باشد همه نیکوست مرا
از چه سرگشته باشم که کنون اند عشق	دل بچوگان سر زلف تو چون گوست مرا
کشم از سینه و بر دیده خود جای هم	هر خد گمی که از آن غمزه ابروست مرا
با خیال قد چون سرو تو شب با حبه	بر سر کوی تو چون فاخته کو گوست مرا
جای سرو و ارباب جوست پس ای سرو	پای بگذار که در دیده دو صد جوست مرا
از چه برهنه فی ای باد صبا گیش	ولی آشفته در آن حلقه گیکوست مرا
چو من میل خوشگویی که داری گل	جیف باشد زرقیب تو که بد گوست مرا
تا ندانند که من مایل دیدار تو ام	دل نمی پیش تو دیده بهر گوست مرا

باده چون کوشد در بزم تونی حورالعین
مجلس امر و زنگر غیرت میبوست مرا

از دل آزاری او دی گله کردم با او
گفت فرصت گله بگذار که اینجاست

این غزل در خور همایون یا چهارگاه است

دیدن روی تو و دادن جان طلب است
پرده بردار ز رخساره که جان کب است
بت روی تو پرستیم و ملاست شویم
بت پرستی اگر نیست که این نیست
گرچه در مکتب عشق هم عاجبم خوان
شیخ را پیر غر و فضل ره مکتب است
شراب می باب شیرین تو ما را است جلال
بخیر زاه از این ذوق که در مشرب است
فیت جز وصف رخ و زلف تو ما را
در تو یک یارب ما را اثری نیست ولی
در همه سال و ماه این قصه زور و شک است
چرخ عشق و تو ما را چو می نیب کنار
قد سیاه از بفلک غلغل از ارب است
اینکه نامش بفلک مهر جان افروز است
خون دل چون شوق و اشک و انک است
روشن است این که یکی زده ز تاب است

خداستم تا که شوم بته قرا گفت
فرصت این بن که سرت خاک نم کب است

این غزل را با و از هر بیانی توان خواند

نخار من که خش بچو پست کنده است
از آن بلوی مرا آرزوی شفا است
سر شکم از بصر آید برنگ آب انار
عجب مدار که خونین زخم برنگ است
بتی که کوی ز تخدان و به از دست
مرا ز حسرت آن گونه جوز و الو است
فتاده است چو نارنجم آتش بر جان
در آرزوی دوستان آد که چون است
گهی بگیرد و چشم سپاد با دماش
گهی نمبندد لبانم ز شوق پشه است
ز پرده عجب غره چون نیشام
که دلبر نیست ترش روی و لبی است
کند چو خربزه ام که که پاره پاره خوش
و کر که بر کندم پوست چو خار نکو است

بسان شاخه امرو و فرصت ازیم

هناده سر بره دلبری که عیده است

این غزل با و از ترک یا راک مهندی نمو

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای بند
صبر کن تا من پای خوشنایم به بند
با کندم بندی را پا تا که از تنم بری
جان سپارم پیش تیغ سر پرچم از کند
چون کشی بر سینم ام دیگر سمنده است
کاش دل آب سازد آهین نعل سمن
گر بفرم جان ستانی و ز مهرم دل نواز
من بخود از جان سپدم هر چه باشد لپست
چون ز لعل خنده خیزد و دیده من شکست
کاین گهر باشد شاری پیش لعل و شونخت

بوسه هر که از لبست خواهم کنی تمی تو بجا
 یک کام دیگران چنین مکرر شد زلفت
 سر برافرازم چو سرو از شوق که بزم برین
 دست کو تا هم رسد که بر سر سر و بلند
 خال بروی تو باشد همچو اسپندی بر لب
 و آن خط مشکین بود و دوی که خیزد از لب

چون قلم فرصت کش سر از خط فراق

کر قیام از هم بیازد چون فی بند بندت

این غزل را بچهارگاه بهیسترتوان خواند

با آنکه کس ز آتش عشقت چو مانده است
 بر ما و لست نخواست ندانم چو نخواست
 جز آنکه سنین دل تو که دارد توان و نماند
 دیگر دلی نماند که بر حال مانده است
 بس عاشقان که خوش چو پروانه سوخته
 کس غیر ما و شمع زنده آب نخواست
 این آتشی که در دل من از هوا میست
 کی برگرفت شعله که مرغ هوا نخواست
 بر رند خرقه سوز ملاحت چرا کند
 زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نخواست
 در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز
 در حیرتم که فی ز چه از این نخواست

فرصت ز لعل نوش تو آب بقایا

تا در محبت تو بنار بلا نخواست

این غزل مناسب راک است و شور را نیز شایسته

آن وفا دار نخیاری که بجان منست
 کنم ترک و فاشی که وفا دار من است
 همه عاشقان جهان در طلب معشوق اند
 طرفه معشوق مرا این که طلبکار من است
 عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا
 هست یاری که بجان طالب یار من است
 دیده خوشین از خنجر مرگان بکند
 اگر بداند گمش در پی آزار من است
 تیغ ابرو کشد و طره خود را بسپارد
 اگر بیند زوی اشفتگی کار من است
 وقتی اگر گویش ایشوخ منم ملل تو
 گل روی تو مراد دل نخیار من است
 روی بناید و گوید که تماشا بنمای
 اگر مراد دل تو این گل خسار من است
 هر زمان گویش ای یار دلم پآراست
 لب لعل تو دوا می لپار من است
 خند و غنچه کند لب که پایا بوسه بگیر
 اگر دوا می تو لب لعل شکر بار من است
 کس چو این یار ندیده است و نبیند
 اینکه شد یار من از طالع پیدار من است
 مدعی خواست که پروان کندم از گویا
 گفت فرصت سبب گرمی بازار من است

روزگار میت بدام غم من گشته اسیر

دل از او باز بگیرم که گرفتار من است

این غزل مخصوص لیلی مجنون است یکی را نیز شایسته

روی تو چو ماه بیل است مهر دل من بر آن دلیل است

آردی تو غیرت بهشت است	از دست تو زهر سبیل است
آنرا که پری صفت جالی است	دشنام اگر دچیل است
برقه تو آن دمان شیرین	ماند بر طب که بر نخل است
تا چشم تو را بدیده ز کس	مسکین بچمن چون علیل است
در حلقه عاشقان بهر شب	از زلف تو قصه طویل است
از خاک در تو سهرمه جوید	دور از تو کس از هزار میل است
با عنسره اگر کنی اشار	در هر گزری دو صد قیل است

این جسم ضعیف فرصت عشق
موری است که پایمال پیل است

این غزل را با هایون یا کرد و بیات بخوانند

چشم از عکس سیر زلف تو شد اشکال	اری آب آورد آن چشم که در می شود
جان بفرمود مرا تا لبیت سود لب	زان یانم چه خوش آمد که ز پی تو شود
گرچه جان و طلب حاصل تو فرمود	دل آسود لبم تا لب لعل تو سود
نه تو گفتی که حسن من مهر دل تو	کم شود خط چو مهرم را سیاه می اندود
حاش نه که ز حسن تو مهر دل من	کم نشد بکم از آن مهر گیا مهر فرود

پای برخاک نهادی و مرا مردم چشم	غرقه در خون شد از اینم که چنانک نمود
بروز زلفت و لم از دست گرفتیم بار	نگه چشم تو بار دیگر از دست ر بود
از نسیم سحر مده چه خوش آمد که ز	از سوز زلف تو و از دل من عقه گشود

پیش گفتار تو فرصت همه گوش آمد چشم
گشال که نباشد به از این گفت بشود

این غزل را با شور و شهن از توان خواند

ما هم از مقراض قطع زلف سر کشید	خاطر مجموع ما از آن شوش میکند
هر که سر کش شد سرش را میکند از	سر جد از آن و مهم زان لف سر کش میکند
هر کی از تاز زلفش میکشاند دل من	آله با سکین لم از این کشا کش میکند
چشم ترکش را ترکش تیر با زغمه است	کوبیا که قصد ما زان تیر و ترکش میکند
ماه تابان در شبی با تازی از کشان	با من امروز آنچه آن خسار مهوین میکند
ساقی از جام شرابی آتشم بر زو جان	خود چه است اینکه بر جان کار کش میکند

فرصت از نقاشی این موخت کاذب بود
زاشک گلگون روی زرد و خوش میکند

این غزل را بقرائی و میگی و سیلی مجنون بخوانند

ما هم چو ز پرده زخ نشان داد	هر ابل فطره که دید جان داد
آن غنچه نامشکفته در باغ	سری ز زبان او نشان داد
گفتم که بوسه ده جان	یکت بوسه برای امتحان داد
این فخر مرا بس است کانه	را هم چو گمان در آستان داد
ای شامو احسن عظم	تا دید تو را زلف عنان داد
گر قصد تو در پاکت من بود	مقصود تو را خدا چنان داد
چشم تو بعبه مرا گشت	لعل تو حیات جادوان داد

جانی که بدست داشت فرصت

در پای تو خوش بر ایگان داد

این غزل را با بنگ راک یا مسیحی بخوانند

بت مسیح لبم در لباس تر باشد	هر آنکه بود مسلمان چمن نصاری شد
کیش دیر بر کله نیندا تو س	بشکر آنکه تی در لباس تر باشد
نمود پیش رخسار بچوبت پرست بچو	هر آنکه بسته از لطف چون چلیپا شد
ز مسجد آمد و افکنده شیخ سبزه نیت	میان میت بزتار و در کلیسا شد
میان بزم چو برخاست تا هم از پی ر	بچرخ چرخ زمان از طرب میجا شد

ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام	دو صد قیامت از آن کتیام بر پا شد
گرفت ز هر چینی بچک چنک و نوا	نکار ز هر سه به جیم چو مجلس آرا شد
دل که کشته چشم فوگرش شده بود	ز لعل عیوی او دوباره ایجا شد

بحق روی بی فرصت از مسلمان
گذشت و معکف دیر را هب آسا

این غزل با و از شور یا همایون نیکوست

بر جهان لاله از مهر و شوزان	کاین عوسی است که کشته هزاران
خاطری را بوفاشد ز هرگز	کز جاعا قبت او را نماید ناسا
همچو خنجر کند کام کسی را شیرین	که نه آخر بمرستش زند چون فرهاد
شرط آزادی از شادی غم نزار	ای خوش آن کز غم و شادی چنان بست
نفس دام است هوس نه هر آن	که برفت از پی این دانه دان ام قفا
اختیار را نبود جبر هم بسته نیست	غیر و اناکره از این دو معائن شد
جام می گیر چو بشید که این زال سپر	داده بر باد می تحت کی و تاج قبا
مبین و ز شراب آتش غم ایشان	پیشتر آنکه ده خاک تور چسبید
هوش اگر داری کوشی که بود پند یو	مهر این پند حکیمانه فرصت از یاد

این غزل را با و از کرد و قطار کرد و بخواند مطلب است

گفتم اندر ره و مسلم پویان	گفت پیوده کوب آهن
گفتم آینه که برخواهد بود	گفت از آینه که داری بگرد
گفتم مستی من جز بیست	گفت آنکس که بخون لپ
گفتم از درد و دایه مطلبم	گفت این دق هستی خورد
گفتم عاشق و پهار تو ام	گفت کوسرخ اشک رخ زرد
گفتم آخر ز غمت خواهم	گفت از مرگ نیندیشد مرد
گفتم از خاک کیم برگیری	گفت آنکه که شود خاک تو گرد

گفتم غم شده با فرصت خفت

گفت باید نشو و زین غم فسد

این غزل به دستگاه همایون مطلوب است

می کشان از اند این بخت بهر صبح	که صبح آرند به دست هزاران
ریزد جام زبط ای بی طایوس خرام	زان شرابی که بود سرخ ترا چشم خرام
شرمش از ساق تو آید که خرامی چنان	اینهمه جلوه پی جلوه که دارد طایب

مهر حسن مه رویت بدلم جای گزید	همچو در حجله که ناز بصد جلوه عرو
کرد بد دست چو پروانه بسوزم تن	پیش شمع رخت ای جان بیدار پس
ای طیب از چه کشی رخ و دهی دردم	عشق در دست که در ماند از آن جان لیک

طل نپهان زده فرصت از این پس بک

اگوست بر هر سرازار بید نامی کوس

این غزل با و از شوریا کرد با اثر است

تا بر افشانه به رخ زلف پیش	زده بر هم دل صد سلب پیش
گفته ام دوشش آن لعلیه	موبو شرح پریشانی خویش
کند از غره و لم ریش و زرد	پس از آن لب نمک بر لبش
شده ام زان رخ سرخ و خطب	همچو ست می و فخر حشیش
زان لبم بوسه و پیش شام	که بود از پی هر نوشی نیش
آشنا با تو چنانم آید و	که ندارم سر بکانه و خویش
از تو ای یار چه تریاق چو	وز تو آید دست چه جد و ارپش
گر قسیم کند از ارچه پاک	سکت بود دشمن جان در پیش
فرصت از پیش تو جانان فیت	تا تو را باز چه آید در پیش

این غزل را با و از قضا و اعلی یا مویه تعنی نمایند

آن ماه که در حاتم دیدم تن سیمینش	گر دیدم پالم پاست در طره چرخش
از دلو چو آب افشاند بر فرق عیاکیش	از طلعت چون خورشید صد خوشه پریش
ولاک ز برگ گل کو کیه بدست آرد	ترسم که شود مجروح اندام چو نیش
گفتی که بیهوشم شده دل مسکین	با سنگ چو میوه اندام پای ریش
گوئی که بشک ترا منیخته شد کافور	صابون چو بیا لودند بر طره مشکش
گویند بگل خورشید هرگز توان اندود	دیدم بگل اندوده است زدی خورش
بگرفت بکف شانه بر طره چرخین زد	بر عارض چون گل ساخت نگاه چرخش
فرصت که دمی بادوست خلوت تمام	از جنت فردا به امروز بقه امش

ای طایفه توانی را اگر خرده کسی گیرد
گو بگذر از این معنی بیکر مضی

این غزل را با و از زیات یا کرد و زیات بخوانند

خلاف سرور و آن هر که دید در چرخش	ز دست رفت دل از یک گاه چرخش
صبا ز موی تو بونی مگر بهستان بود	که حبیب غنچه قبا گشت چاک پریش
قدم باغ نه و جلوده نماد ویر	ز تاب آتش رو آب از گل و شیش

اگر که در چیت باغبان نماید ناز	بیا خرام و بید از سرو از چرخش
دل شکسته ما را مکن زده صبا	که گشته سلسله چنان لف و لکش
ز فرق تا قدش تن بود لطیف چنان	که فرق کس نکند تن جان جان ترش
نشانی از دوش کس نداده از تنگی	مگر کسی که شنیده است جانی از دوش
بگرد لعل تو خط بر دیده همچون مور	چو خاتمی که سپاری بست امش

سخن از آن لب شیرین مگر که گفت

که برده است حلاوت از لبش

این غزل را با و از زیات یا کرد و زیات بخوانند

طالب یاری اگر باشی که عشق	یا گشته عشق یاری که شوی یار عشق
دست نشان بر جهان پایی بگو	داری اگر سپهر من پست پر عشق
جان بچه کار آید نیست چو جانان	جان ده و جانان بجز بر سر بازار عشق
پا بر عشق نه جان بسر عشق ده	دست اگر میرسد پاکش از کار عشق
از سر شاخ مرا و کی گشت آید پست	در کف پای لبت تا نخندد عارض عشق
نیت در این ره زمین بسبکتر	هر چه گرانتر شود دوش من از بار عشق
روی فلک تیره گشت پیکر خورشید	بکه کشیدم ز دل آه شر بار عشق

دید از می شود چاره مخور می عشق مگر هم کند چاره پارت عشق

پند ز فرصت شوره شوره شوار بند

خوشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

این غزل را با و از چهارگاه یا همایون بخوانند

ایک از بیم رقیبان بدست بازدارم	رحمی آخر که بنجر حسرت دیدار دارم
بار بار بر بار تو دارم رقیبان	منکه بارت برم ای یار چرا بازدارم
باغبان را گلچین به آه این	که تماشا کنیم و راه گلزار دارم
یار اگر دوست شود نیت مرا نین	کلمه اردست و بهیچ غم از خار دارم
تا توان بودم بار فراق تو کشیدم	علم الله که در طاقت این بازدارم
تا روان بودم در ره عشق تو دیدم	شبه الله که در قوت رفتار دارم

نیست فرصت کس کار ولی این غزل را

عشق میبازم و انکار در اینجا دارم

این غزل را با و از همایون یا کرد سنراست بخوانند

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم	آه که خویش به چکانه شکایت کردم
مجمع با همگی دوش پریشان گشتند	از سر زلف تو چون گدای حکایت کردم

گفتم از پست و دانت سخنی بادل	کشف این معنی باز که کنایت کردم
قصه روز قیامت همگی آمد راست	وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو به گیر نظرم تاب نماند	که بروی تو پیکت نظره کنایت کردم
بر سر زلف تو دادم دل دین غریزان	بسر زلف تو جان که جنایت کردم
ولم از تیرگی سوی تو آمدم گمراه	بسر کوی تو اشش باز هدایت کردم
راه عشق تو بیک عمر پایان نشد	سعی هر چند در این ره نهایت کردم

گفتم از فرصت بخسته نظر باز گیر

گفت سویت نظری هم بنیایت کردم

این غزل را با چهارگاه یا راک بخوانند مناسب است

مارند و خراباتی و دیوانه و ستم	پوشیده چه گوئیم بهینیم که ستم
زان باده که در روز ازل قمش شده	پیدا است که تا شام بد سر خوش ستم
او از است که گفتیم بی را	زان گمشد بلاکش همه از عهد ستم
و شینه شکستیم پیکت تو به دو جام	امروز پیکت جام و دود تو به ستم
کیباره ز هر سلسله پیوند بریدیم	دل تا که بر نخیر سر زلف تو بستیم
بگدشته ز سر پاره عشق نهادیم	بر خاسته از جان نغم یار نشستیم

دوست سر رشته تجربه گرفتیم	خود سلسله عالم تقید گسیم
در نقطه وحدت سر تسلیم نهادیم	وز دایره کثرت موهوم بر بستیم

بر ما بختارت مینگرز آنکه چو فرصت
در تبه بلندیم دلی از بهیمه بستیم

این غزل با و از نوایش پوریا همایون خوش است

گفتم آراگر در اشم دوست باشد و تکلیف	دوست کو کز پا شادم گو خندار او گفتم
دل بریدم از تو ای جان که شتم از تو ای دل	در شاد بقدم یار از دل جان گیرم
تا زابرو تیغ دار و تا زمرگان تیر بار	هم بجان شتاق تیغ هم بدل آنج تیرم
ایک گفتم دل از او بگیر و بگذر از خیال	حاش الله کی رود نقشش از ضمیرم
من پیر سال و ماهم کرسیدم موی منی	حسرت زلف سیاه بی جوانی گیرم
خواستم از وی نظر بگیرم از جوری که داد	گفت منظور است که باشد نیت کتی نظیرم
پای کویت بر بخیرم کز خاکم هست بهتر	بستر خار است در کوی تو خوشتر از حیرم
گر ز مهرم سینواری بنده خد متکدام	و در بنیم میکشی تیغ تو را منت پذیرم

دلی گوید که فرصت پای چون ز کوشش
پای فتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

این غزل را غمخیز کرد و یا همایون مناسبت دارد و بخوانند

وصف در انجمنی زان قد و قامت کردم	راست گویم که از آن صف قامت کردم
کردم امر و زان روی چو کشت نقاب	لوحش الله که از این کشف کردم
بجز از نقش رخس هر چه مرا بود بچشم	شست و شوی همه از اشک است کردم
رفت قد قامتش از یاد مؤذن نیاز	چون مسجد صفی زان قد و قامت کردم
بستم آن دم که بدان یار کان برود	سینه خود سپر تیر ملامت کردم
سر تو با و سلامت من اگر کشته شوم	بکشم ای ترک که من ک سلامت کردم

دوش میگفت که فرصت نشینی برم
گفتم اینک بربت قصد اقامت کردم

این غزل با و از شور و شهن ز ممتاز خواهد بود

باشد از لعل تو یک سو ته منای لم	میکشم خجلت از این رخ ایشیای دلم
کنده چاره سودا ز دکان از انجیر	زانکه افزون شده از زلف سودای دلم
در کفش از مره تیر است کان از ابر	ترک چشمت صنما از پل نیای دلم
من بدل ز سر کوی تو رفیق بهیات	که سر کوی تو شد منزل ما و ای دلم
قدمی از سر کوییت تواند برداشت	کز غم عشق تو خاری شده در پای دلم

آب چشم نشود هیچ کم از اینمه شک
دارد این چشمه گمراه به ریای دلم

نجم زلفش بس نخته دل بر سر دل

فرصت آنجا بود کسر موجای دلم

این غزل با و از کرد یا شور خوانده شود و نیکو

سجده روی تو چون لفت شد آیم
همچو هندو شده خورشید پرستی دیم
کنم از سخن قلم تو آبروی ترش
ز آنکه شوریت بهر زان شهرت دیم
در خلاصی من از عشق تو حلقی به جا
مشق کشته و غافل که بود و نفیم
روزی آورده عرق روی تو دیم
نگران شب همه شب سی مه و پریم
سربالین نم ای کاش شبی که مگر
خواب پنم که نی پاسبه بالینم
چشم مخور تور اسپند اگر نرس
سربزیر افکنده از شرم که من میکنم
بر لب لعل روان بخش تو آن خال سیاه
همچو داعی است که باشد بدل خونیم
مشکان خون لم سوخته از آتش عشق
کرده آفاق مظهر نفس شکنم

گفته بودی که چه دین دارد این فرصت

مهر روی تو بود دین و وفا آیم

این غزل با و از کرد و پات یا شور مطوب

نیت چون سی تارخ زیبات سم
یشوم در گذرت خاک که تا پایت سم
ریزم از کام و دهن جایی سخن قد مکرر
بکند آری اگر آن لعل شکر خایت سم
همچو ز کس کعبه آرم ز رویم آرمین
میدهم تا بوض ز کس شلایت سم
هفته گفته ام ایام که چون سال شود
عید را کرده بهانه رخ زیبات سم
ولی آنروز هم از کشته تنه شویم
که بکام دل خود سیر بهنایت سم
بوسه خواهیم ز تو امروز و دهی عده
کو من دلشده را عمر که فردایت سم

گفته بودی که دهد بوسه یک عضو تو

جان فدای تو بهل تا همه اعضایت

این غزل را دستگاه همایون شایسته است

تا که در سلسله زلف تو آویخته ایم
رشته مهر زهر سلسله گنجینه ایم
موی ماکشت بجاک سر کوی تو سپید
این چه خالی است که مابر سر خود شایم
بازوی صبر و کیس بائی ما زان شکست
که بهر پیچ عشق تو در آویخته ایم
بملاحت شده شیره شیرین نخی
بکه شور از لب شیرین تو آویخته ایم
پای بر دیده ما گر بکند آری پنی
چه گمراه به ثار قدمت رنجیم
دل ما خفته در حسرت لعل تو نه
آب چشم از چه خواب دل آویخته ایم

همچو زلف تو سلسل من فرصت بهمه
تو آونجته و غیر تو بگرنجسته ایم

این غزل را با و از شور و کار عمل آن یا هایون باید خواند
چنان ای سر غم عشق آن نگار حجب نام
که نیست هیچ خبر از جهان هر چه در آید
اسیر آن خم مویم امیر روی منم
گدای آن سر کویم خدیو ملک جهانم
شب بکجه ام آمد گرفت پوده جوارخ
بیک نظاره ز کف بر و صبر و تاب توام
نشت در برم از مهر گشت هنرم
بیای خاست پی رقص و کوفت جانم
به لایب کلاشن کار رفت زبانم
عقل
که آب دیده گرفت از کنار تا میانم
بلفریب نگاشتن دست همه شکم
ز فرط شوق و عاشق من آنچنان کربانم
باده بوسه بچشم روان چو به سرم
ز دل زدود که از روی لطف کرد نام
کشد خوش کنایم لب چو دیده فغانم
ز رخ نمود که از مهر پاک لاشک و غم
ز لعل او همه شد پر ز شک و دهم
بغیر گفتمش ای ماه نام خوش جانم

نخذه گفت که فرصت من از قبلیه خوان
جهان جانم و در ملک حسن جان جهانم

این غزل را با و از شور و شهن از بخوانند مرغوب است

در آرزوی یکی بوسه زان لب سگون
مرادلی است چو ساغر دام غرقه بخون
بهردی که کنم گریه چون صراحی می
چو جام باده زنده خندان لب سگون
بصد فغانه بستم نیاید آن به زلف
که گفته مار سیه رام کرد و از خون
ز شور عشق تو شیرین مان لیلی شش
عجب به ار که فراد و سان شوم بخون
همیشه بوده خیال قد تو ساکن دل
بکم آنکه الف را نبوده غیر سکون
برون شد از تن من جان چو آید ای
چو خویش آید بیکانه میسر و پرو

چگونه عشق تو کم کرد و از دل فرصت
که حسن روی تو هر روز میشود افزون

این غزل را با و از ترک یا شور خوانند بسیار نیکوست

زلف چون دوش با تا به دوش من
ای ماه اموز پریشانم از دوش من
ای سر زلف سیه و یکرم آشفته ساز
اینهمه بامه من دست و داغوش من
ای دل از چنگ غم آن بت چنگی بگذر
چنگان در غم او اینهمه آخر دوش من
ز ره از موی بتن دارد و زابوی
چشم بر ترک کان از ره پوشش من
در یک از هر که او و هزاران پیش
هوس بوسه از آن لعل لب نوشش من

ست و ده هوشم از آن لب سخن
ش از این ز سر بجام من هوشم کن
گوهر اشک مرا بین و ز چشم من کن
سخن بعیان اگر گوش کن

عهد کردی که گشتی فرصت خود را رها

فرصت را یافتی آن عهد فراموش کن

این غزل را با و از قرا داغلی یا مویه یا پات بخوان

وصل رخ جانان ای شده کمتر جو
هیات لما توی هیات فکم ترجو
شور لب شیرین از سر زود مار
گر تیغ بختی گفت یا که ترش ابرو
در حسرت آن که مهر بر سر نهدم پانی
پویسته سری دارم از غم سبزانو
وصلش چو بکبردم زد دست بلفش
یعنی که میان فرقی نبود یک مو
از سر و قدش در باغ با فاخته کفتم
گفت این چنین زیبا گراست بود که
هر گوی که سرگردان اندر خم چو کانت
حال دل من داند در حلقه آن
باغچه اشارت کن با زنی قتل من
حاجت چه شمشیر است تا رنج کنی از
در پهلوی من از مهر گرانی و نشینی
بامهر شوم همسر بر چرخ زخم پهلوی

گویند که خوی تو خونی عشان است
تا هست تو را فرصت از دست ده

این غزل را با مویه یا کرد و پات مناسب است بخوان

ای روی دلارایت مرا آه جان
روی دل باز از دست در آید این
از حلقه موی تست و ز جلوه روی
در حلقه مشتاقان گریه بود یا هو
آنکس که ز صورت ست اندک بختی
او عین همه مستی مستی همه عین او
همتی همه یک نور است که مخفی نیستی
آبست که در صورت که قطره بود که
از کثرت در وحدت در پرده سخن گفتم
افشا ند بر رخ زلف و کفا که موجه کو
زاده نکند ادراک این حجت رو
محراب عبادت با و زاهد توارزا
بپیوده بود دکانی در چشم کند دارد
در گلشن توحید است بشکفته گل معنی
تا قبله ما باشد طاق خم آن ابرو
ما در طلب جلاب قانع تو بزم و بو

پیش نظر فرصت خبر تو خست نیست

من نورک لا ینحی فی الکون ما ینبذ

این غزل را با و از نو یا قطب را کرد و بخوانند نیکو است

چین بر آن طسره پرچ و خیم انداخت
باز یک سلسله دل را بهم انداخت
برستی که گرت نیست سر دل سنی
زلف بر روز و چرخم خیم انداخت
از سر زلف چو زمار و بان که عبود
فته در دیر و حرم ایصنم انداخت

تیری انداختی از غره بقصد دل من	غافل از آنکه بصدی حرم انداخته
سخت بشکست ز دشنام توانا کن دل من	نگ بر شیشه من ارستم انداخته
بی غوزیری عشاق دی ای که رقم	چو شد آخر که مرا از قلم انداخته
آرزو بود سرانده اختتم در قدمت	شکر کا مروز بریر قدم انداخته
چکند گر نکند صبر بطوفان بلا	خسته را که بر باری غم انداخته

پاری شعر تو فرصت بود از پیشین

اینهمه شور بملکت عجم انداخته

این غزل را با و از شور و شناساز پسندیده است

خون خلقی خسته آن لعل میگون نخته	با ورم ناید که ضحاک انیس خونه نخته
از نگاهی میکشد و ز خنده بخشد حیات	بوالعجب از چشم و لب طحی مایون نخته
همچو شب روزم سیه کردید و بختیم سزگون	تا بروش دیدم آن لعل شبگون نخته
اینهمه خال است جانما را بروی این	یا با حضار دلم پهل کانون نخته
در میان خنده شیرین به دشنام تیغ	مستیم تا کرد و افرون دمی افیون نخته
لاله پندارند و غافل کانیمه خون دست	کز غم لیلی بهشت از چشم مجنون نخته
انحرش خوانند و از آن خبر کاین گستا	کز فغانم هر شبی ز دیده گردون نخته

رود با و ارم روان ز دیده چند کن	کا بروی زنده رود و در و در چون رختی
لوح و لهما را همه نقشی ز مهر روی شست	هک نقاش ازل نقش تو را چون رختی
فرصت از و صفائی لعل لب و دهن	از دهن جای سخن دمای مکنون رختی

کرده در بزم شیشه جلد را از جان نثار

اینهمه در و گه کز طبع موزون نخته

این غزل را با و از نو و نشا بور بخوانند مطلوب است

دلم از سینه بدان لف که گیرید	بچه تقصیرش از این خانه بزغیرید
بگرفت و بیردی دلم ای یار و ندانم	بچه جرمش بگرفت بچه تقصیرید
نه عجب گر که بیردی دل من تازه جوا	تو باین حسن و جوانی دل صد پیرید
گفته بودم که بتدیر گیریم مهریت	بنگاه ای ز کفر رسته تیرید
خواستیم وصف لب لعل تو قیریت	سخنی گفتی و از ناطقه تقریرید
غمره کردی و خون رختی از خلق جفا	اگوی پیکار ز ترکان تو پیکت تیرید

فرصت از ابروی آن کز خدر کز خدر

بسلامت ز دم تیغ جهانگیرید

این غزل با هم سنگ چهارگاه یا همایون مطلوب است

با همه دلبری از آدمیان کشته بری
 او می زاده نه خود ملکی یا که پری
 گر بدین ساق در آئی چمن جلوه کنان
 نیست شایسته که طاووس کند جلوه
 تو بدین کوه سرین بر زده دامان
 شو خرامان که زرقار قه کبک بی
 کوه باموی میان میکشد و منجیب
 که چنین کوه کشی از چه نگشته کمری
 از لببت همچو کس دل شکری کرده پس
 کام ده زان لب شیرین کن دل شکری
 گفته بودی که گم تیغ تو را سینه سپر
 حاجت تیغ و پیرفت که جانش پری
 خون یک سلسله در کردن خوبست
 دست در کردن لف تو نیم سحری
 غنچه را حسرت لعل تو بود ورنه چرا
 اینهمه تنگدلی دارد و خونین جگری

قاتلش دیدم و گفتم بود این هر چند
 گفت فرصت چه کنی اینهمه کویه نظری

بدانکه در وزن رباعی که اختصاص بهر سنج دارد
 هر آوازی سزاوار است و بهر نعمه توان تقی
 نمود اما بهتر و مناسب تر راک و قطار کرد و فشار
 و نحو هاست و اختصاص بوقتی از اوقات و محلی
 از محال ندارد در هر انجمن و طرف چمن توان چاند

ولی بته سلیقه خواننده است که وقت و محل را بداند
 همچنین زمینه آواز را بمقام خود بکار برد و چون عیان
 مناسب حال نماید حسن خواهد بود

ای چشم دوست خواب و سرشت بهر
 صاحب خطر آن تشنه وصل تو سر
 مانند تو آدمی در آباد و خراب
 باشد که در آئینه توان دیده در

ایضا

آن یار که عهد دوستداری شکست
 میرفت و نش گرفته دامان در دست
 میگفت دگر باره بخوابم بسینی
 پنداشت که بعد از این از خوابی

ایضا

گویند مرد در پی آن سرو بلند
 انگشت نمایی خلق بودن تا چند
 بی فایده پندم ده ای دانشمند
 من چون نروم که میسرنم کمند

ایضا

با گل مثل چو خار میباید بود
 باد دشمن و دوست یار میباید بود
 خواهی که سخن ز پرده پروان شود
 در پرده روزگار میباید بود

ایضا

رباعیات
 در این کتاب
 در این باب

شمع ارچه بگریه جان گذازی میکرد
گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شمع سرش بریده و در پای نکند
استاده بد و زبان درازی میکرد

اضیا

چون صورت خوشین در آینه بیا
وان کام و دمان لب و دندان لایق
میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان لب آمد که بدین لب نرسید

اضیا

نونی است کشیده عارض موزنش
وان خال منبر نقی برنش
نی خود همنش چرا گویم نقی است
خط دایره کشیده پیرامونش

اضیا

یاروی کج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که در دیده بدو

اضیا

آمد دست که دیدنش پیرایه چشم
بی دیده نش از گریه نیا ساید چشم
مار از برای دیده نش بای چشم
درد دست نبینم بچه کار آید چشم

اضیا

این قافیه
معبود

گر دولت و بخت باشد و روز بهی
در پای تو سر بیازم ای سهر
سهل است که من در خدمت خاک
ترسم که تو پای بر سر من نهی

رباعیات خواجه حافظ قدس سره

گفتم که مگر با تفق اصحاب
در مویسم گل ترک کنم با ده ناب
بیل ز چمن نعره زنان داد و جوا
کای خیران فصل گل و ترک شربا

اضیا

آن ترک بچسپه که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من نپایان داشت
گفتم و من تنگ تو کوئی بیج است
گفتا که از این هیچ طمع توان داشت

اضیا

با آنکه دلم در غم عشقت نیست
حسن تو ز ادراک خرد پروان است
دور زلف تو پچاره غیب است
یارب که در آن شام غریبم چون است

اضیا

می نوش که عمر جاودانی است
خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله دیاران است
خوش باش دمی که زندگانی این است

اضیا

من بنده آنکس که شوق دارد	برگردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی	این باد که کسی خورد که ذوقی دارد

اضیا

ای روی تو در لطافت آینه زج	خواهم که قدمهای خیالت بصبح
در دیده کشم و لعل ز خارشده ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

اضیا

یاری چو کمر و نخت شوریده چو سود	شادی چو نذیر این لغمیده چو سود
آن مردم دیده بود که ز دیده رفت	چون مردم دیده نیست در دیده چو سود

اضیا

ایام شب بستان شراب البستر	هر غمزه مست و خراب اولیتر
عالم همه سر به سر خراب است خراب	در جای خراب هم خراب اولیتر

اضیا

در سنبالش آویختم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را چاره باز
گفتا که بزم کبیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر و داز

اضیا

چون جامه زتن بر کشد آن مشکین خال	حقا که نظیره خود ندارد و بجال
در سینه دلش ز نازکی توان دید	مانده سنگریزه در آب زلال

اضیا

من ترک تو ای نگار آسان ندادم	تا پیش زمره دلت جان ندادم
یا قوت لب که قوت جانست مرا	آنرا بد و صد حسد از مر جان ندادم

اضیا

باش و شوخ و شنگ و بار بطونی	کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون کرم شود ز باد و باران کپی	منت نسیم یک جوار حاتم طی

رباعیات حکیم خیام

آمد سحری نذا از میخانه ما	کای رنخه اباتی دیوانه ما
بر خیز که پر کنیم پیمان زمی	زان پیش که پر کنند پیمان ما

اضیا

بر خیز و بیابتا بر اسه دل ما	حل کن بجال خوشی تن مثل ما
یک کوزه می پارتا نوش کنیم	زان پیش که کوزه کتد از گل ما

اضیا

امروز که نوبت جوانی من است	می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیش کمیند از آنکه تخت خوش است	تج است از آنکه زندگانی من است

انضیا

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است	در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که برگردن آدمی پنبی	دستی است که برگردن زاری بوده است

انضیا

در عالم چو فاکه منبر لکه ماست	بسیار حجتیم بقیاسی که مر است
چون روی تو ماه نیت روشن گفتم	چون قد تو سرو نیت میگویم راست

انضیا

ساقی چو زمانه در شکست من دست	و نیایه سرا چه نشت من دست
گر ز آنکه میان من و تو جام می است	میدان یقین که حق بدست من دست

انضیا

هر سبزه که در کنار جوی رسته است	گوئی ز لب فرشته خونی رسته است
پا بر سر سبزه با بخاری ننهد	کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است

انضیا

این رباعی بایم
بیشتر از این رباعی
هم نوشته اند

از من رقیبی بقی مانده است	وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند	از عمرم اندام که چه باقی مانده است

انضیا

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت	آهو بچه کرده و گور آرام گرفت
بهرام که گور میگردنی همه عمر	بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

انضیا

بر آه و باز بر سر سبزه گریست	بی باده ارغوان نمیباید دست
امروز که این سبزه تماشا که است	تا سبزه خاک ماتما شا که کمیت

انضیا

امروز که آدینه مراد را نام است	می نوش کن از تسبیح چه جامی است
هر روز اگر کمقبح می خوروی	امروز دو خور که سید الایام است

انضیا

چون عمر میرسد چه بغداد و چه منج	پایانه که پر شود چه شیرین و چه تلخ
افسوس که بعد از من تو ماهی	از سبزه بقره آید از غره سبزه

انضیا

آورد با خطه ارم اول بوجو
جزیرتم از حیات چسبیری تقو
رفتم با کراه و ندانسم چه بود
زین آمدن و بودن در فتن مقصود

اضیا

خوشباش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نرسد ز نان خواهد بود
این کاسه سربا که تو بسنی کنی
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

اضیا

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن زیاده گزید
توزا بدخشی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

اضیا

آزهره و مه در آسمان گشته پید
بهر زمی ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کاشان
زین به که فروشنده چه خواهند خیزد

اضیا

دی کوزه گری بیدم اندر باز
بر پا ز گلی هسی لکزد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من سپو تو بوده ام گرامی میداد

اضیا

گر باده خوری تو با خردندان خور
یا با صنم نوش لبی خندان خور
بیار مخور و در مکن فاش ساز
اندک خور و گاه خور و پنهان خور

اضیا

ای بر همه سروران عالم فیروز
دانی که چه روز می بود روح افروز
کیشنه و دوشنبه و سه شنبه و چهار
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

اضیا

در کار که کوزه گری رفتم و دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بان کوزه بر آورده خور
کو کوزه کرد و کوزه خسر و کوزه فرو

اضیا

می را که خرد خسته دارد پاش
او آب حیاتست و منم الیاش
من قوت دل و قوت روشن غم
چون گفت خدا منافع لئاش

اضیا

ای مفتی شهر از تو پرکار تریم
با انیمه مستی از تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون خدا
انصاف به که ام خوشخوار تریم

اضیا

حق جان جهان است جهان جلد بن	واصناف ملائکه و اسباب تن
افلاک و عناصر و مواید اعضا	توحید همین است و دیگر همه

انضیا

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی	برد که او شهبان نهادی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته	بنشسته همی گفت که کو کو کو

انضیا

هنگام سپیده دم خروس سحری	دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح	کز عمر شبی برفت و توبی خبری

انضیا

گردست دهد ز مغر کند مانی	وز می دود منی ز کوسپندیانی
باماه رخی نشسته در ویانه	عیشی است که نیست حد سلطانی

انضیا

در کار که کوزه گری کردم رای	در پای چرخ دیدم استاد پای
-----------------------------	---------------------------

میکرد بستر و کوزه را دسته و پای
از کله پا دشت شاه و از دست کدای

رباعیات

رباعیات متفرقه از چند نفر شعرا می عالی مقدار

آهی خجستانی

گر چون قدت سرور قمارش کو	در چون لبست غمچ کمارش کو
گسیدم ببرزلف تو مانده سنبل	دلای پریشان گرفتارش کو

انضیا

گفتم که مرا از نظرا نه اخته	گفتا که بمهر و گران ساخته
گفتم که تو را شاختم بی مهری	گفتا که مرا هنوز نشناخته

شاه طهماسب صفوی

یک چند پی ز مردوده شدم	یک چند پا قوت ترا لوده شدم
یک چند دمان ز سبز و سرخ بنا	شستم بآب توبه و آسوده شدم

مجیرالدین شیروانی

ساقی که زینامی گلگون میرخت	مطرب که ز زخمه در کمون میرخت
خفا و طبیب کشته بود ندبهم	این نبض گرفته بود و آن غن میرخت

مسیحی شبتری

ای دلبر عیسی نفس ترسانی	خواهم که به پیش من توبی ترسانی
-------------------------	--------------------------------

که

که پاک کنی باستین چرم ترم که بر لب شکست من لب ترسانی

سلطان بایزید بطامی

ای عشق تو کشته عارف و عانی سودای تو گم کرده نگو نامی را
شوق لب میگون تو آورده بر لب از مسیکه بایزید بطامی را

مجموعه اشعار

از دیده سر شک لاله کوغم ریزی خواب دل از دیده بروغم ریزی
عمریت که خون من همی ریزی با دارم ز تو چشم آنکه خوغم ریزی

همای شیرازی

در موسم گل مده زلف باد و تاب از باد و تاب تازه کن عهد شباب
مرغان بفرمان که عمر بگذشت در بخت اگر ایل ملی زبان مرغان در باب

اضیا

از خوان فلک قرص جوی میس نور انگشت عمل غمهای و صدشس نور
از نعمت الوان شان مست باد خون دل صد هزار درویش نور

مولانا جامی

بی تاب شد از تب ورق سست بی آب ز تجاله لب شیرینیت

تو خفته بسان چشم و من چون برده پیوسته خفید و بر سر بالینیت

غزالی مشهدی

سلطان گوید که نقد گنجینه من صوفی گوید که دلق شمشینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من من دانم و من که حسیت دیرینه من

مستسی مشهدی

گاه هم زو حال دل زغم سرد کند گاه هم زفسد اقیانان پراز در کند
خاصیت آفتاب دارد بت من خود سبزه برویاند و خور کند

اوحدی کرمانی

گفتم چشم گفت شرابی کم گیر گفتم جگر گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق صد خانه خرابست خرابی کم گیر

سلطان ابوسعید

سیمایی شد هوا در نکاری داشت ای سوت پاکیزه هر سر چه کشت
گر میل و فاداری اینک دل جان و زغم جفا داری اینک سر و طشت

اضیا

غازی پی جفا داند رنگ و پوست غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بان کی ماند
کان کشته دشمن است و این کشته دوست

افسیبا

ای روی تو ماه عالم آرامی همه
وصل تو شب و روز تندی همه
گر باد گران به از منی دای من
در با همه کس همچو منی دای همه

افسیبا

نزار دلی را که تو جانش باشی
مشتوقه سپید او نهانش باشی
زان میسر سم که از دل آزاری
دل خون شود و تو در میانش باشی

افسیبا

پرسید کسی ز من که معشوق کیست
گفتم که فلا نکس است مقصود و دوست
نشست و بهاییای بر من گریست
کز دست چنان کسی تو چون غایب است

ابو الفتح رونی

از گل طبعی ساخته کاین روی نیست
وز مشک زره بافته کاین روی نیست
از خلد روی کشاده کاین روی نیست
آتش محبتان در زده کاین روی نیست

افسیبا

در عشق تو خوشدلی ز من نپزارد
ردشاد نشین که بر مراد کار است

تو کشتن من مطلبی این سهل است
من وصل تو میجویم و آن دشوار است
قاضی شمس الدین رونی

دلدار همه گرد دل و دین گرد
وانکه که سبب خوشین من گرد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش
چون برب من سید شیرین گرد

حکیم ثقفی اصفهانی

ای آنکه بحسن و لطافت مای
هر چپ که کو آه قدی و نوحای
شاخ گلی از سستی خود عاردا
عمر من از بهر همین کوتاهی

مصطفی خوانساری

چون دایره باز پوست پوشان
در دایره حلقه بگوشان تو ایم
گر بنوازی بجان خردشان تو ایم
در نوازی هم از خورشان تو ایم

محمد امین کاشانی

گفتم که دلم هست پیش تو گرد
دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشاده ز دل زهر حلقه زلف
گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

برقی استرآبادی

نایم جانی که گفتگوی تو کند
وصف سر زلف مشکبوی تو کند

از خلق گزیم من رسوا که مباد
ببیند مرا و یاد روی تو کنند

شهودی لاهیجانی

دل آتش غم بر سر خود بختی
در کوی تو صد هزار خون ریخته
دزل ف تو رفت تا قاری طلبه
انجا دو هزار چون خود آویخته

فدانی لاهیجی

از دارت بشارت داده در دارت
آدم بگرندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیت اگر
او از پی دانه رفت و ما از پی آب

کمال الدین صفهانی

وقت است که باز بیل آشوب کند
فرآش چمن زبا و جاروب کند
کل سپهر بن دریده خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند

بابا فضل کاشانی

کم گوی و بنجر مصدق خویش گوی
چیزی که نپرسند تو از پیش گوی
داوند دو گوش یک نمانت زانجا
یعنی که دو بشنود یکی بشنای گوی

عشقی کاشانی

دل گفت مرا علم لایق من است
تعلیم کن اگر تو را دست راست

گفتم که الف گفت و گریه می گوی
در خانه اگر کس است بکجرف من است

امیر معتمدی سمرقندی

گر نورمه و روشنی شمع تو است
این کاهش سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
در ماه توئی مرا چرا باید کاست

درویش عبدالمجید طالقانی

ای کاش زمانه سازگاریم کند
یارم بسبکی از ایند و یاریم کند
یا کارم از بر خشم دیگر سازد
یا چاره ز خنضای کاریم کند

صفی علی شاه

یا رب نشود بلا کشی محرم بجز
عشق ارچه کشد و لیکت او از دم بجز
پروانه شعله واد جان با بفر
اورادم وصل کشت و مار غم بجز

کمال الدین محمّدی

وقت سحرش چو غم رفتن بگری
دل را غم جان فته و امن بگری
اشکم بدوید تا بگیرد را همش
در دی زرسیده و امن من بگری

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد و من
بر شوره کسی تخم ندارد و من

با دشمن باد و ست بت میگویم
تا بچکیت دوست ندارد و جز من
مقبلی

مردان همه در سماع و نی پیدانیت
مستان همه سرخوشند و بی پیدانیت
صد قافله بیشتر از اینزه رفته
و نظیره که هیچکون بی پیدانیت

ایضا

در راه نیاز سانی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بکند نند
کعبه چو کنی بر دلی را دریاب

حیرت بواجن ز شیخ الریاس

بازلف بتی به بند دست آمده ایم
از آذوقه هر چه هست آمده ایم
از کعبه خدا پرست آید همه
جز ما که ز کعبه بت پرست آمده ایم

نار میرزا محمد

تا چند بیاید غم فردا بخوریم
آن به که بجای غصه صبا بخوریم
زان پیش که خاک خون مارا بخور
ما خون دی از گردن مینا بخوریم

ایضا

گفتم بچه ما ذلب تو گفت بختند
گفتم خم زلف سیست گفت کمند

گفتم

گفتم دل من در خم زلف چونت
گفتا چو اسیری است که افتاده بند
آذر بیگدلی

بهر تو نصیبیم ای دلفروز مباد
بر جان من این آتش جانوز مباد
از روز که من پیش تو ام شب نشود
و انشب که تو در پیش منی روز مباد

ایضا

این دل سر راهی بخاری نگرفت
این دیده منور و غنی زغاری نگرفت
این پارو زنی خاک کوئی نرسید
این دست شبی دامن باری نگرفت

سحاب اصفهانی

شبا که ز بهران تو ام در تب تاب
یکدم زود و خواب این چشم پر آب
نه بیداری ز دیده آموزد
نه دیده ز بخت غصه آموزد خواب

ایضا

ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راج
گر دیده حسام و مال ایام صلاح
این است اگر صلاح ارباب فلاح
حقا که صلاح باست در ترک صلاح

سحمة مازندرانی

شیخی که شکست از خمی خمی
زود عیش و نشاط با ده خواران طی

گر

گر بهر خدا شکست ای وای بیا | در بهر ریاضت پند ای بی

صحبای فنی

صبا خسم باده می فروشی بوده است | پیانه حریف باده نوشی بوده است
آنرا که بمنجانه سبومی نامند | مستی است که هر گله بدوشی بوده است

عذری سیکدلی

آن به که چون بچه گریه دارد | رنگ زردی از دم سروی دارد
پیدا است ز رنگ او که دروئی دارد | دروئی دارد که رنگ زردی دارد

عاشق صحرانی

ای ساقی گل چو ذریای همه | ای سرو سبی قامت رعای همه
پر کن مستی که زو و خواهی دید | خالی بکینار این چمن جای همه

نغمای حبندی

جانی که خورد ناخن مطرب بباب | وانجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کله کاوس پکت کانه خنک | صد جامه جشید پکت جام شراب

انضیا

گل را سبل خمیده به پیرامن زد | دود آید و بر شمع روشن امن زد

بارم زمره بجای باران سیلاب | تا گرد و میش با لفظ من زد

انضیا

نیامن و بخت و شادی غم با هم | کردیم سفر بملک هستی ز عدم
چون نوسفران گدازه بخت نخت | شادی سرخو گرفت و من بادم و غم

انضیا

خیام که داشت پشی از ما قدمی | از می نگذاشت در جهان میث کمی
هم پیش از ما بدان جهان شترسم | در خلد برین نمانه از باده نمی

انضیا

از آن لب جان فروز دم بکشی | و ز آن خط مهر سوز کم بکشی
این است اگر دبان خطی که تورا | ترسم که هیچ و بوج عالم بکشی

نشاط میرزا عبدالوهاب

جانی که اسیر دست هجران دارم | خواهم که فدای پای جانان دارم
ایکاش بدامنش در آرم روزی | دستنی کامشب سوی گریبان دارم

انضیا

ساقی کامشب نشاط انگیزه است | زین باده که در ساغر مار خیزه است

کتابخانه
غلامحسین - سر ۵۵
حصه

غم سوزد و عمر سازد افزون گونی | با آب حیات آتش آمیخته است

حالتی ترکمان

جانم بلب از لعل خوش تور رسید | از لعل خوش با ده نوشش رسید
گوش تو شنیده ام که در دی دار | در دل من مگر گوش تور رسید

شوقی تبریزی

دردا که فراق ناتوان ساخت | بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضف چنان شدم که بر لبم | صد بار اجل آمد و نشاخت مرا

شاهمی خراسانی

ای دل همه اسباب جهان گیر | باغ طرب بیزه آراسته گیر
و انگاه بر آن بیزه شبی چون شبنم | نقشه و بایداد بر خاسته گیر

شیخ ابوجامد کرمانی

دل منفر حقیقت است و تو بیستین | در کسوت پوست جلوه دو بیستین
هر چیز که آن نشان هستی دارد | بایر تو روی او است یا او بیستین

عسجدی کوی

از شرب مدام و لاف شرب توبه | و ز عشق تان سیم غنیم توبه

دردل هوس شراب و بر لب توبه | زین توبه بنا در دست یارب توبه

مجدالدین بکر شیرازی

ما را نبود ولی که کار آید از او | جز ناله که هر دمی هنر آید از او
چندان کریم که کوچ بگل گردد | نی رود و ناله های زار آید از او

طنیر الدین فریابی

ایدل مشواند ر خط شیرین | هر عثوه که زلفشان فرو شد مخزن
این رشته مور است پیچیده | و آن حلقه مار است دست بر آن

اسیر الدین

امشب منم و صحبت آن سرو بلند | می راز لبش چاشنی داده بقند
ای شب اگر ت هزار کار هست | دی صبح اگر ت هزار شاد و خند

پوریایلی

دو شینه بی صدق و صفای دل من | در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم و او که سبتان و نجو | گفتم نخورم گفت برای دل من

زاهد صفهانی

راهب خم باد و پیر دیری بوده است | پیمان حریف گرم سیری بوده است

این مشت گلی که گشته خشت سر خم
میخواره عاقبت خبیری بوده است

صبحاحی صفهانی

دیشب بمن آن گل طرب میخندید
برگریه من شب همه شب میخندید
میگفتش از گریه من داری خوش
میگفت نه و نیز لب میخندید

عاشق صفهانی

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
خوش باش که نه این نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت
وین بستان دریاغبان خواهد ماند

بهجت والد مؤلف

ای لعل تو بر پشته خندان خندان
قربان لب تو کرده مرجان بجان
دلای حزین زلف مشکین مشکین
وز چشم سیه تاب زمستان بجان

میرزا نصیر صفهانی جد مؤلف

با من که زخم شکسته رنگ آمده است
بهفت اختر و شش جهت بچک آمده است
بر مرغ و لعل کز آشیان و گز است
این نه قفس منراخ تنگ آمده است

انصاف

وقت است ای از میان کناری گیرد
گل آید و در چمن سه اری گیرد

خوشوقت قدح کشتی که ستاره بیاض
در پای گلی دست نگاری گیرد

انصاف

ای دوست بدست دشمنم فرو نگذر
اشک مرخسم بچهره زرد نگذر
عالم تبه از طالع نامر نگذر
روزم سیه از آخر شب بگرد نگذر

انصاف

بر داشته شد نقاب از و خورز
در پرده شد آفتاب از و خورز
شهر سیت پر انقلاب از و خورز
زیبا سپران خراب از و خورز

انصاف

انگاه که نه حجاب میدارد از او
وز شرم برخ نقاب میدارد از او
ساقی است بزم مشب و میاشک
ابریت که آفتاب بسیار از او

مستی کجویه

آن بت که رخ رشک گل و یمن است
وز غمزه شوخ فستنه مرو و ریت
دیدم بر شش لطیف چون آب ان
آن آب روان هنوز در چشم است

انصاف

افسوس که اطراف کلت غار گرفت
زاع آمد و لاله را بمبقار گرفت

سیاب ز خندان تو آوردند / شجر لب لعل تو رخسار گرفت

اضیا

هر شب ز غمت تازه غذایی بزم / در دیده بجای خواب آبی بزم
و آنکه که چون گرس تو خوابم برد / اشفته ترا زلف تو خوابی بزم

چند رباعی از مؤلف این کتاب فرصت غفرله
نوشته میشود

ترکی که بصرای لاله است مرا / بچرخد رسیده از سر کوی مرا
میگفت بر رخ آه و دارم / یعنی که بروی چشم ابرو است

اضیا

این سبزه خط سبز نگاری بوده است / سبیل شکن طره یاری بوده است
آن لاله که بر طرف چمن می بنی / خونین دل تنگ و اغداری بوده است

اضیا

نرس چمن چشم نگاری بوده است / سبیل مرزلف آباداری بوده است
آن گل که مشکفته بر سر شاخ خست / رخسار یا گلخانه اری بوده است

اضیا

تا در دگلی مشکوی تو گرفت / رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت
از جو تو بس آه کشیدم از دل / سر سبز آه من گوی تو گرفت

اضیا

کس تیرستم چون تو بجا نم زده است / در زانکه زده است چو تو محکم زده است
تیری که زدی بدلم ای خنک / بر سینه اشکبوس ستم زده است

اضیا

باز آیی که میو خاطر افشوده شود / وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته سخگوی که ترسم ز سخن / لعل لبست از نازکی آزرده شود

اضیا

پر تاب چو گیسوی دلاور کند / از پشت رها تا بگر نینه کند
با اینهمه فرزانی از این ترسم / دیوانه ام از آن کمر آویز کند

اضیا

آن عارض آتشین چو پرتاب شود / زان تاب دلم سوزده و قیاب شود
ز نهاره آینه در پیش حال / ترسم که ز آتش رخت آب شود

اضیا

گر ابله‌ای چو بر بط و صاحبش	در آطر بچنگ نماند و نهش
تا ناله کندنی و دف آید بخروش	چون نی همه چشم باش چون قتم گوش

اضیف

من می صنما ز جام اجوف خواهم	وان لف لفیفتم همه برف خواهم
دوشینه می صحیح یا قوت مثال	ناقص دای کنون مضاعف خواهم

اضیف

روزی گشتم بان سحر ظلوم	تا کی باشم من از وصال محروم
بگذار بوسم رخ و زلفت گفتا	یا ز گنجی بگفت باش یا رومی روم

اضیف

با حالت زار چون ببینم یادم	گریان شود و آتش و غمخوارم
وانم کند از گریه چراثرگان تر	خنجر دهد آب تا بسازد کارم

اضیف

امروز بگرابه دمی کردم رو	دیدم که نشسته دبری غالیه
مالیده بسیمین بدن خود صابون	چون شاخ گل که برف باریده بر او

اضیف

ای پریهن ای شک حریر و دیباہ	ای دست هوس رستیت کوتاہ
بر خوش ببال و دامن نشان سپر	کز چاک گریبان تو سر بر زده ماه

اضیف

عمرم ز سداق عهد ماضی شد طی	حالی چه کنم بجز مستقبل و
امر شش بود فاکم کند نفی ز خوش	نیش ز خب کتم کند جده کی

اضیف

خواهی که بشرع عشق فاضی شوی	باید بقضای دهر راضی شوی
در هر نفس از دست ده صحبت حال	کاسه ز دست قبل و ماضی باشی

اضیف

گر جلوه بدین قامت زیبا کنی	کس را چون دلشده شید کنی
از پاننشین و سر و بالا منما	میخواهی اگر که فتنه برپا کنی

این وزن که بجز هزج مدس مقصور است خاصه و
دشتی یا بختیاری یا قوچانی و امثال اینهاست
که بسیار جانگداز است (دو مثنوی با باطاهره)
دلی دارم که بهبودش نمی بو نصیحت میگردم سودش نمی بو

بیادش میدهم نش میبرد باد
بر آتش می نهم دودش نمی بو

انصیا

چه خوش بی مهربانی هر دوسری
که یکسر مهربانی در دوسری
اگر مجنون دل شوریده داشت
دل لیلی از آن شوریده تری

انصیا

نیمی کز بن آن کامل آن
مرا خوشتر ز بوی بنبلانی
چو شوگیرم خیالت آتش
سحر از بستم بوی گل آبی

انصیا

دلم از عشق خوابان گج و دیجه
گهی سوته بر آتش که بریجه
دل عاشق بیان چوب تری
سری سوته میری خوابه ریجه

انصیا

الاله کوهساران هفت بی
بنفشه جو سیب اران هفت بی
منادی میکرو شهر و شهر
و فای کلعه داران هفت بی

انصیا

سلس زلف بر رویه دیری
کل و بنبل بهم آمیته دیری

پریشان

پریشان چون کری آن تار زلفا
بهر تاروی ولی آوسته دیری

انصیا

هر آن باغی که دارش سر بی
بدامش باغبان غنیم جگر بی
باید کند نش از رخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

انصیا

بلابی دل خدایا دل بلا بے
گنه چشمان کرد دل مستلابی
اگر چشمان ندیدی روی بیا
چه دونی دل که خوابان در کجایی

از مؤلف است

خط بنری که بر رخ نهشته دیری
بنفشه گرد کو شکر نهشته دیری
غلط بی آنچه گفتم تا تو ای دست
بخون مورقم بنوشته دیری

بدانکه مشنوی باصطلاح ابیات مختلف القوافی
را گویند اسمی است منسوب به شتی بسکون ثناء مشکله
و فتح نون معدول از اشین اشین که ترجمه آن
بفارسی دود و باشد و بهر بحری میاید و هر یک را
آوازی مناسب است چنانکه ذکر میشود

این

این وزن مثنوی نیز همان بحر هزج مسدس مقصور است
که گذشت و بهمان آواز دشتی یا بخبیری یا قوچا
نیز مناسب است و دو مثنوی و نوروز خارا را هم
مطلوب است مثنوی از جدمولف است
غایت اشتها را دارد

بشی بانو جوانی گفت پیری	کهن در وی کشتی صافی ضمیری
چو خم صاحب دلی روشن دانی	درین دیر کهن سپیه منانی
که باد نوبهار از ابراز آرد	شبنم خیمه زرد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزار سی سار برون	بهر سروی تدر و آواز دشت
صلای یوسف گل شد جای	زینجای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است	سراسر کوه و صحرا لاله زار است
فرخ بخش از طراوت طیف باغ	نشاط افزا فضای شاد باغ است
فلک اخیمه سیمایی سار است	عروس خاک ز نگاری لباس است
جهان شکست نگارستان چین است	صبارا مشک چین در چین است
زمان عیسی م و غنبر شربت است	زمین میویش از اردوی بهشت است

چومی باران میان غلگوار است	قدح در دست ابرو بهار است
شراب فیض در سینای ابراست	پای پی رشت صهبای ابراست
گلستان خوش چو روی ماه تابان است	چمن دلکش چو کوی می فروزان است
رخ گل را که عکس دی یار است	هوا مشاطه آب آئینه دار است
پریشان لاف بنبل از نسیم است	نسیم از بوی عوینر شمیم است
نقشه بر کنار جویا ران	چو خط گردن سیمین خندان
قد سرو سی بر طرف گلزار	ده یا د از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان روشن است	سمن چون دلبران سیمین ناگوار
چو آب خضر خنجره سر جاوید	دمی آسودگی در سایه پدید
سحر ز کس خار آلوده خیزد	شکر خد از دبان غنچه ریزد
چو مستان رخسار ازاد نسیم	شراب از غوانی کرده جام
فروزان لاله چون دی شاد است	شقایق چون عذار می پستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد	چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجانبه چنان آئینه آراست	کران خیش نقیصه عکس در تاب
چمن را ابر از آری نواز د	ببارانی که خاکش گل نواز

ترشهای ابراز هر کناری
 نقاب افکنده باد از چهر گل
 دل شوریدگان زابوده از دست
 چو دست می فروشد از پیکر پیکر
 بسیر گل ز سر سوگل عذاران
 چنان در هر چمن بالنده سروی
 پری پیکر بان چنان سروید
 گرفته هر گلی در هر کناری
 همه در باغ جان زیبا نهالان
 همه سحر آفرین در خوش پانی
 همه آگه ز طرز دلزایی
 همه از تاب می افروخته گل
 سسی بالا جوانان سمنبر
 همه برگرد گل سنبل و مید
 همه بر تخت خوبی تا جداران
 چنان خیزد که بشاند غباری
 گرفته شور در شورید و بلبل
 پریشان ناله های قمری است
 می گلگون چکد بر سبزه خاک
 پریشان مو چو ابرو بهاران
 خرامان هر طرف زیبا تزی
 همه چون گل پرند و پر نیان
 پیاپی گلبنی دست هزاری
 همه در راغ دل رعنا غزالان
 همه جا و زبان در هم زبانی
 همه زود آشنا در آشنائی
 بخارین ز کس و آشفته سنبل
 چو غلمان بهشتی روح پرور
 همه مشکین رقم بر مکشیده
 در اقلیم نکونی شهر یاران

همه سرخوش ز جام از غوانی
 همه چون شاخ گل پاینده در دست
 کنون کاندز سر هر کس هوای است
 مبارک عیدی خوش روزگار است
 قنق در دستستان لایب است
 که گفت در چمن فصلی غمین است
 مرا با آنکه وقت از من گذشته است
 اگر پیرانه سرو بودی باغی
 ولی پیری چنانم برده از کار
 تو را امروز نوروز جویت
 به پیران کن غم ساز کار است
 همه جوای عیش و کامرانی
 تماشا می خراب و باغبان است
 بهر شاخ زهر مرغی نوازی است
 خجسته فصلی و خرم بهاری است
 کف ساقی زینار شک میوه است
 چو من تنها نشین خلوت گزین است
 چو شام بجز روزم تیره گشته است
 دماغ از باوه می شستم باغی
 که نشاسم می از خون گل از خاک
 زمان عیش و وقت کامرانی است
 تو شادی کن تو را با غم چکار است

شوی از خوشی کرمانی

همچون گفت روزی عیونی
 که لیلی گرچه در چشم تو جویت
 ز حرف عیسیو همچون برا
 که پید کن به اریلی کوئی
 بهر عضوئی اعضایش قصور
 در آن اشقی خدا ن شده

که گر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی بینی
تو قدمی بسنی و من جلوه نما
تو چشم و من نگاه نا و کلام
تو مومی پنی و من پیش مو
تو ابرو من اشارت های بر
تو لب می بسنی و من آن کج
دل مجنون شکر خنده نت
اگر میبوی لیلی بدنی بود
تو را بد گفستن او صد نیب بود

مثنوی امیری شاه

نشین کرد شبازی ببرد
که صید خود کند رخسار
قضا را در کیش بود صیاد
گذر باز در دام وی افتاد
چو پر زده خلاصی یابد از بند
بر و پچید از نور شیشه خند
بر آن شد تا که بکشد بقا
که هم برگردنش پچید زان
بر آورد آهی از جان غم اند
که چون من گیت در عالم سیه
پی صید آدم با خاطر شاه
گر این فکر بخاطر نقش می بست
شدم آخر اسیر دست صیاد
که صیاد و گر صیاد و راست

قدم نهادی هرگز در این باغ
پا صید دل را کردی داغ

مثنوی از شیخ سعدی

یکی را دیدم اندر خانقاهی
که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک گرفت
سر شک از دیده مبارک دید
نذاغ پادشاه یا پاسبانی
هی بنم که مثنوی استخوانی
مثنوی بحر هج مسد آن مقبوض موقوف آباد
قرائی و میگی بخواند نیکو ست و نغمه لیلی مجبوز
اختصاص دارد (از لیلی مجنون مکتبی است)

روزی گله غرق کرده در خون
پیش گله بان گریست مجنون
گفت ای گله از صدای جود
جاوید بمانده در جود
گر گن از ترشی ابروی گشت
دندانش بکشد در دشت
کیش تن من کیش تو در پوست
با این گله ام بر روی دوست
شاید که به نمیش چو خندان
آید میان گو سپندان
باشد که چو کوفتند و ارم
در مطح او کشند ز ارم
چون گفته او شبان نوشید
پچاره شد و پچاره کوشید
کیشام تش کشید در پوست
تا سر گله شد بکله دوست

میرفت چو گو سفد بریان
خونابه چکان ز چشم گریان
سیکشت بگرد خیمه دست
چون طبل فغان کشید آر پست
میگفت بسوز سینه کایه
ای درگ و پوستم تور اراده
ترسم که چو پوستم خوش آید
گرگت از گله تو ام رباید
قربانم اگر کنی ز نجسم
در پوست زخسته می نگنجم
یلی بدرون خیمه بستنم
وز نیل غم و شب سیرنگ
بودش ز ملازمان محرم
نخساده بر آن نگار موزون
آتش ز نشاط روی لاله
مجنون چو صدای یار شنید
آن ریش درون سینه رده کرد
پنجوز درون پوست و ده کرد
و انگاه بناله شغف ناک
قصاب دود و تیغ و ساطو
افشاده و همی طپید بر خاک
حالی که شبان شنید و شفت
سویان زده تا سرش کند دو
گفتا شده گو سفد پیا
بزغاله گرگ برده رایافت
من چاره شناسم قیامت

و انگاه بنجانه برد محزون
اورد تنش ز پوست پرور
مثنوی بحر سیرج مطوی موقوف را
مثنوی بحر سیرج مطوی موقوف را
و کار عمل راست و بچگاه را
مثنوی بحر سیرج مطوی موقوف را
از میرزا ابوالقاسم کمالی

چشمه که میراید از این خاک که ان	اشک یقینان دل خاکدان
ز گس شهلا نبود هر بهار	آنکه بروید لب جویبار
چشم تابست که گردون دو	بر سر جویبار و دراز گل بران

مثنوی بحر رمل مدس مخدوف او از حدی را
مناسب است ولی نغمه مثنوی آوازها
را اختصاص دارد (از مولوی معنوی است)

عشق عاشق ز علقها جد است	عشق اصطراب اسرار خدا
عاشقی گرزین سرو گرزان سر است	عاقبت ما را بدانشه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح بیان	چون عشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن مشتاق	چون عشق آمد قلم بر خود شکاف
چون سخن در وصف این حالت است	هم قلم بشکست و هم کاغذ پاره

عقل در سرش چو خرد گل نخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گرد لیلیت باید از روی رخ مبتا
از روی آرسایه نشانی مید	شمس هر دم نو جوانی مید

انصیا

گفت معشوقی بعاشق کی فنی	تو بغربت دیده بس شهر
پس که امین شهر از آنها خوشتر است	گفت آنشهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه مار ابا	هست صحر اگر بود ستم انجیل
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه	جنت است آن گرچه باشد قهر
بیتو جنت و دوزخ است حاجی قهر	با تو زندان گلشن است ای لبر
هر کجا تو بامنی من خوشدم	گر بود در قصر کوری منزلم

انصیا

عاشقا ز هر زمانی مردنی است	مردن عشاق خود کی نوع نیست
او صد جان دارد از نور پا	وان دو صدر را میکند هر دم
گر بریزد خون من آندوست	پای کوبان جان بر افشام بر
از مودم مرگ من در زندگی است	چون رهم زین زندگی پائینگی

اقتلونی اقتلونی یا ثقات	ان فی قتل حیوة فی حیوة
یا مئیرا تحید یا روح لقلب	اجتذب قلبی و جعلی باللقا
لی حبیب جبه یثوبه	لویثا میثی علی عیسی میثی
پارسی گوگرچه تازی خوشتر است	عشق را خود صد زبان دیگر است

انصیا

عاشقا ز اشد مد رس حسن است	دقرو در س و سبتان می
خامشند و نعره بکراشان	میرود تا پای تخت یارشان
درستان آشوب چرخ دله	نی زیادات است باب سلسله
سلسله این قوم جده مشکبای	مشکله دور است اما دور یار

انصیا

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم حبیبان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی مردن کنم
حمله دیگر میسرم از بشر	تا بر آرم از ملائک بال پر
وز ملک هم بایدم جستن زجو	کل شیئی ایلک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر دهم ناید آن شوم

پس عدم کردم عدم چون غم
گویم کانا الیه راجون
مرکدان کان اتفاق است
کاب جوانی نماند غلظت است

افضا

یاد آید ای نهانین مرغزار
کیت صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
ای حریفان بابت موزون چون
من قد هانمورم از خون خون
یکصد می نوش کن یا من
گرهی خواهی که بهی واد من
یا بیاد این فاده خاک نیز
چونکه خردی هر غم بر خاک نیز
ایجب آن عهد و آن سوگند کو
وعدای آن لب چون کند کو
و فراق بنده از بندگی است
چون تو باده به کنی پس نصیب
ای بدی که تو کنی در چشم جنگ
ای بجای تو ز راحت جگر
باطر تر از ساج با گنک چنگ
نار تو نور است نور چشم چون
و انتقام تو ز جان مجبور
از حلاوتها که دارد جور تو
ما تم سورا است سورا چو بنو
یاد آور از محبت های ما
وز لطافت کس نیاید غور تو
حق مجلسها و صحبت های ما

نالم و ترسم که او باور کند
وز ترسم جور را کمتر کند
عاشقم بر قدر و بر طغش عتد
ایجب من عاشق این هر ضد

افضا

هر که راجامه ز عشقی چاک شد
وز حرص و عیب گلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش دای
ای طیب جمه علقهای ما
ای دوا ی نوحه ناموس ما
ای تو افلاطون جالینوس ما
جسم خاک از عشق ترا خاک شد
کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعبا
سرنه پاست اندر زیر دم
فاش اگر گویم جهان بهم زد

افضا

گفت معشوقی بعاشق ترا شاک
در صبوحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوستداری عجب
یا که خود را باز گو ای بوالکز
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پر دم من از تو از سرتا قدم
بر من از هستی من جز بام نیست
در وجودم خبر تو ای خوش کام
زان سبب فانی شدم من پیا
هیچ سر که در تو بجز انگبین

همچو سبزی که شود گل لعل با
 پر شود و از صفات آفتاب
 ساقی نامه نیز مشنوی است و آن بحر متقار
 مثنوی مقصور است نغمه دو گاه و آهنگ
 رباعی را نیز او را است و اختصاصی
 نامه های تمام آوازها دارد (سعدی میاید)
 شنیدم که همیشه قریح شربت
 بر این چشمه چون مایه می ریزد
 گرفتند تا چشم بر هم زدند
 و لیکن نبردند با خود و گوی
 چو بر دشمنی باشد و تیر
 مر نجاشش کور این چنین است

اصی

شبی باید دارم که چشمم
 شبنم که پروانه با جمع
 که من عاشقم که بسوزم روا
 تور اگر به وسوز باری چو است
 بگفت ای هوادار سکین من
 برفت آنکین یا شیرین
 چو شیرینی از من بدر میرود
 چو فرادم آتش بر میرود
 همگینست و هر خطه سیلاب رود
 فرو میدویدش بر خسار زرد

که ای مدعی عشق کار نیست
 که فی صبر واری یار نیست
 تو بگریزی از پیش کشف غم
 من استاده ام تا بوزنم
 تور آتش عشق اگر بر بخت
 مرا من که از پای تا سر بخت
 زرقه ز شب بچنان بهر
 که ناگه بکشتش پری چهره
 همگینست و میرفت و دور
 همین بود پایان عشق ای پسر

اصی

یکی خروده بر شاه غمین گفت
 که حسنی ندارد ایازای شکفت
 گلی را که نه رنگ باشد نه بو
 غریبت سودای بلبل برای
 بنمود گفت این کجایت کسی
 به چپید ز اندیشه برخوئی
 که عشق من ای خواجه بخوئی
 نه بر قد و بالائی بخوی او

ساقی نامه از خواجه حافظ علیه الرحمه

سرفتنه دارد در گردن گدا
 من دوستی و فتنه چشم یار
 همی مانم از دور گردون شکفت
 ولی نیست در وی مجال گرفت
 فریب جهان قصه روشن است
 بین آنچه زاید شب است
 دلا بر جهان دل منه زینها
 که کس بر سر پل گیر و قرار

همان مرده اسبان پیمان
که گم شد در او شکر سلم و تور
همان منزل است انجمن خراب
که دیده است ایوان خراب
کجای پیران لشکرش
کجا شیده آن کج خورش
نه تنها شد ایوان کاخش بیا
که کس دهنه اش اندر و بیا
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یکو نیزه سرای سپنج

اضیا

من ارزا که کردم مستی
با نین مستان بیدم بخاک
تا بوقی از چوب تا کم کنید
براه خرابات خاکم کنید
باب خرابات غلم هبید
پس انگاه بردوش مستم نهید
مزید بر گور من جز شراب
نیارید در ماتم حبه رباب
ولیکن بشه طمی که در گن
تا لاله حبه مطرب چکن
تو خواصا سرزمستی ستاب
که سلطان خواهد خراج از خراب
قطعه با صطلاح شعراء دوست یا زیاده است
که مطلعند داشته باشد یا داشته باشد
برای تنبیه مستمع خوشت بهر نغمه که باشد

مقطعات از شیخ سعدی

گویند بر کسار چناری که دمی
بر رست و بر دودید بر و بر دمی
پرسید از چنار که تو چند روزه
گفتا بد آن که سال مرا بیشتر زستی
خندید و گفت من قد تو بیست و نه
بگفته ام که تو را کمالی ز صحت
دانش چنار پانچ خوبی که در گذر
کا مرد ز با تو ام نه خصومت و اوست
فردا که بر من تو دزد باد مهرگان
انکه شود پدید که نامرد و مرویت

اضیا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
در رخ سودن دار دیو کار رفت از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ ساز
و گرنه سیل جو گرفت سر نشاید

اضیا

گفتم چه کرده ام که غم نمیکنی
آن دوستی که داشتی دل چرا کم است
گفتا حبه ام آنکه بهنقا و ساکی
تا بسیر سور میکنی و جای نام است
گر کیمیای محبت جاویدت ارزو
موی سر جوانان اکیر اعظم است

اضیا

هرگز بمال و جا نه کرد بزرگ نام
بدگوهری که خست طبعش در گن است

قارون گرفت که شدی در تو انگر
سگ نیز با قلاوه زترین جان گشت

انصیا

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جا
چون ماه سپیری که بروی رخ و زینت
مردی که هیچ جامه ندارد با نصا
بهر ز جامه که در هیچ مرد نیست

انصیا

دانی که بنگین سلیمان چش بود
دل بر جهان مسند که با کس فاکر
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن نکرد

انصیا

باید دارم ز سپید دامنند
تو هم از من بیا و آراین بند
هر چه بر نفس خوش نپسندی
نیز بر نفس دیگری پسند

انصیا

هیچ دانه که آب دیده
از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام ساخورد و آ
آب در خانه شما نچکد

انصیا

پدر که جان عزیزش را بید گفت
یکی نصیحت من گوشت ارجان عزیز

بدوست گر چه عزیز است از دل کشا
که دوست نیز گوید بدوستان غز

انصیا

شمشیر نیک را من بد چون کنی
با کس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلالت
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

انصیا

آن کن در عمل که در غلت
خوار و مذموم و شتم باشی
در همه حال نیکو باش
تا همه وقت محترم باشی

انصیا

رحم الله معشقه المناضین
که بر دی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای
راحت جان خود شمر دندی
آن غریبان چینه نمی زند
کاش این ناکسان بر دندی

مقطعات ابن مین

کنجی و کتابی چه نفی دوسه به
باید که حد و بیشتر از چار باشد
رودی و سرودی شرابی و کبابی
شرط است که ساقی بخوار باشد
این دولت اگر دست به این مین
باید چکش در دو جهان کار باشد

ایضا

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
دو تایی جامه اگر گندم باشد و گرنه
بچار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید از این جای خیر و آبخار
هزار بار نکوتر سبزه دامن
ز قهر مملکت کیتباد و کیتخسره

ایضا

باغبانی بنفشه می اندود
گفتش ای گور پشت جامه بود
چه رسیده است از زمانه
پیر یا کشته در گذشته زود
گفت پیران شکسته دهراند
در جوانی شکسته باید بود

پوشیده نما تا که چون تکاپوی سمنده خائمه عنبر شامه بدینجا
رسید از غریز الوجود سابق الذکر اشاره رفت که غنائ کیت
خوشترام قلم را منطف سازد و بدک بعض اشعار که مناجات با جبر
قاضی احاجات را در سحر گاهان و غیره شایسته باشد عربیاً فارسی
حتی البته در آنچه در نظر است نوشته شود با ترجمه آنچه عربی است
و مخفی نخواهد بود که آنچه عربی است البته بمن جایز خوانده
شود و آنست که از حجاز گذشته چون آخر شب باشد با بنگ

صفهان یا نوایارهای سزاوار است و بنعمه حسنی و نهادهای تیر
خالی از لطفی نخواهد بود - این مناجات از حضرت مولی الموالی ^{منین} علی بن ابی طالب علیه الصلوٰه و السلام است

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ يَا ذَا الْجُودِ وَالْجَدِّ وَالْعِزِّ
تَبَارَكَتْ تَعَالَى مَنْ تَشَاءُ وَتَمْنَعُ

مر تو را جدایی که صاحب بودی عطا

عالمی هر چیز را خواهی کنی منع عطا

إِلَهِي وَخَلْقِي وَجِسْمِي وَنَفْسِي
إِلَيْكَ لَدَى الْأَعْيَارِ وَالْمِيزَانِ

بار الهام خالق من ای پناه و مرجع

سوی تو میا لم اندر حالت قهر و غنا

إِلَهِي لَنْ جَلَّتْ وَجْهَتُكَ خَلِيقَتِي
فَقْضُوكَ عَنِ ذَنْبِي أَجَلَ مَوْادِّعِ

بار الهام اگر چه میباید گناه من

عفو تو افرودست و اعظم از گناه و از

إِلَهِي تَرَى عَالِي دَفْعَتِي فَاقْتِ
وَأَنْتَ تَمُنُّ جَانِي الْخَطِيئَةِ تَسْمَعُ

بار الهام حال من نبی و فقر و فاقه ام

هم مناجات نهاد ترا بشنوی و عا

اَللّٰهُمَّ اَجِبْنِيْ مِنْ عَذَابِيْ
اَسِيْرٌ ذَلِيْلٌ خَائِفٌ لِّكَ اَنْضَعُ

بار آله من پناهم از عذابت ده که
بنده بس خوار و ترسانم خضوع آرم

اَللّٰهُمَّ عَذِّبْنِيْ اَلْفَ حَجْرٍ
فَجَلَّ رَجَائِيْ مِنْكَ لَا يَنْقُطُ

بار آله اگر بسوزانی هزاران ساله
رشته امید من از تو نمیکرد جدا

اَللّٰهُمَّ اِذَا قِيْلَ عَفْوُكَ يَوْمَ لَا
يَنْبُؤُنَ وَلَا يَالُهَا كَيْتُ يَنْفَعُ

بار آله لذت عفو ت چنان در یک
مال و نی فرزند آنجا نفع بخشد در جزا

اَللّٰهُمَّ اِذَا لَمْ تَعْفُ عَنْ غَيْرِ مُحْسِنٍ
فَمَنْ لَمْ يَسْئَلْ بِالْهُدَى يَمْسَحُ

بار آله اگر نیامری بغیر از نیکوکار
کسیت کامر ز گناه صاحب نفس هوا

اَللّٰهُمَّ لَنْ قَرَطْتَ فِيْ طَلَبِ اَتَقِيْ
فَمَا اَنَا اِثْرُ الْغِيَا قَهْوَا وَ اَبْعُ

بار آله اگر چه در تقوی نمودم گم هستی
بر نشان عفو ت اکنون بپر و م آه

اَللّٰهُمَّ

اَللّٰهُمَّ ذُنُوْبِيْ بَدَتْ اَلطَّوَدُ عَمَلْتُ
وَصَنَعْتُ عَنْ ذُنُوْبِيْ اَهْلُ وَاَرْفَعُ

بار آله اگر ذنوبم مست افرو تر ز کوه
عفو ت افرو نت و اوسع از گناه چو

اَللّٰهُمَّ لَنْ اَطَّأَتْ جَهَنَّمَ اَلْمَا
رَجَوْتُكَ حَتَّى قِيْلَ مَا هُوَ يَخْرُجُ

بار آله اگر چه بد کردم ولی دارم
تا با نغایت که گویند من ترسد از خدا

اَللّٰهُمَّ اِقْتُلْنِيْ عَشْرِيْ وَاَمَحْ حَوْتِيْ
فَاِنِّيْ مُقْبِرٌ خَائِفٌ مُّضْطَرِعٌ

بار آله عفو فرما لعنش و جریمش
من مقبرم بر گناه خویش و ترسانم

اَللّٰهُمَّ لَنْ خِيَّبْتَنِيْ اَوْ طَسَرْتَنِيْ
فَمَا حِيلَتِيْ يَا رَبِّ اَمْ كَيْفَ اصْنَعُ

بار آله اگر کنی نومیدم ار رانی زده
چاره کو بهر من یارب چه سازم در

اَللّٰهُمَّ حَلِيْفُ اَحِبِّ بِاللَّيْلِ سَاءَ
لِيَا جِي وَاَيْدِيْ عَوْدُ الْمُفْضَلِ يَهْجُ

بار آله دوست شب بنده دارم
در دعا و زار و غافل خفته سر بر مشکا

اَللّٰهُمَّ

اَلَيْسَى فَاَنْشَرْنِي عَلَى وَبَيْنَ اَحْمَدِ
مِنْهَا تَقِيًا فَاَتَاكَ اَخْضَعُ

بار الهاشم فرمایم بدین حدی

طیب و طاہر چہستم در دعا حاضر

وَصَلِّ عَلَيْهِ مَا دَعَاكَ مَحَبَّةٌ ۖ وَنَاجَاكَ خَيْرٌ يَأْتِيكَ رُوحٌ

بارالها بر رسول شمی حمت و

تا بدو رگامت کنند اهل مناجات

بعض از شعر فارسی نوشته میشود در مناجات و
بسم الله التوفیق

ای کریمی که بخشنده عطائی - وای حکیمی که بخشنده خطائی - ای خالق که
 که اها را زار و ستمائی - وای قادر که ازا دراک ماجدائی - عذر ما را
 بپذیر - و بر عیبهای ما گیر - الهی عمر خود را بر باد دادیم - و بر خود
 پیدا کردیم - و شیطان را شاد - الهی از پیش و پس راهم نیست -
 دستم گیر که بجز لطف تو پناه هم نیست - الهی هر که را داغ محبت خود بپاش
 خرمن وجودش را بیا نیستی دادی - الهی هر کس از آنچه ندارد غفلت
 و من از آنچه دارم - الهی اگر طاعت بس ندارم بجز تو در جهان کس ندارم

آہی

آلهی ولی ده که در کار تو جان بازیم - و جانی ده که در راه تو کار آن سائیم
آلهی پانی ده که از راه نفیتم - و دیده ده که در چاه نفیتم - آلهی دستم گیر
که دستم از یرم نیست - و عذر دم بپذیر که پاسی گزیرم نیست - آلهی علی
ده که در آن آتش هوا نبود - و علی ده که در آن بوی ریاحین بود - الهی کار
مارا با صلاح آر که بس بی سامانیم و خاطر ما را جمع دار که بس پریشانیم
آلهی اگر پرسی حجت نداریم - و اگر سوزی طاقت نداریم - آلهی از چنگ
علاق و عواقیقمان برهان و بدایره مجرّدان و موحدان برسان -
کسوت خود نمائیمان مپوشان - و شربت خود را یشان منوشان - آلهی
مارا در ملک غلّت گوشه ده - و از خوان قناعت توشه - آلهی دیده ما
از عیب مبرا کن - و سینّه ما را از ریب مبرا - عین غایت فرما که هر چه
در نظر آید مصلح انوار شود - و دلی که امت ناکه هر چه بخاطر رسد فخر

بعض از رباعیات که مناجات را سهوا و راست گو
میشود و با کلماتی که سابقا در مناجات حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام ذکر شده بخوانند مناسب و مستحسن است

ایک

برخیز که عاشقان شب زار کنند	گر دور و بام دوست پرواز کنند
هر جا که بود دری شب بر بند	الاد دوست را که شب باز کنند

انصیا

ای ذات تو بر کل مملکت مالک	وی راه روان کوی عشق مالک
من وصف تو از کلام تو میگویم	انت الباقی و کل شیء مالک

انصیا

ای ذات تو بر کل مملکت شده فرد	سر بر خط بند کیت دارد زن و مرد
گر جمیع کائنات کافر کردند	بردا من کبریات نشیند گرد

انصیا

ای پسته تو در سینه هر صاحب از	پیوسته در حمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز	محرورم ز درگاه تو کی گردد باز

انصیا

گر من کنه روی زمین گیرم	لطف تو امید است که گیرم
گفتی که بر روز عجز دست گیرم	عاجز تر از این نخواه که کونستم

انصیا

غناکم

غنماکم و از پیش تو با غم زروم	جز شاد و امیدوار و خرم زروم
از درگاه همچون تو گری هرگز	محرورم کسی زلفت و منم زروم

انصیا

آنی تو که حال دل لالان دانی	احوال دل شکسته بالانانی
گر دم زخم از سینه سوزان شوی	وردم زخم زبان لالانانی

انصیا

من بنده عاصم رضای تو گجاست	تا ریکت دلم نور رضای تو گجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت شوی	این بیح بود لطف و عطای تو گجاست

انصیا

باز آ باز از هر آنچه هستی باز آ	گر کافر و کبر و تب پستی باز آ
این درگاه مادر که نو میدی نیست	صد بار اگر تو به شکستی باز آ

خاتمه این کتاب را لازم است مطلبی برای دفع شبهه از بعضی که گمان نمایند این بنده مؤلف احکام پیغمبر خود را ندیده و یا عبادت با الله با حکامش عمل ننماید - منته در حرمت تقی و علم موسیقی است احوالی از تحصیل انیکه در کتاب تفسیر المرام مسطور است که در سید ملت تو را تذکره و مصلحت

ملت

ملت زبور و دیت و هتاه و ملت انجیل و نود و نه فرقه مشائین و اشراقیین و
 بهتاه و ملت اسلامیة باتفاق در باب سرود چنان گفتند که مطلق
 باشد آحرار مطلق گفته آید و در بسیاری از کتب هم بنظر آمده که حضرت آدم و
 حضرت داود و حضرت عیسی علیهم السلام باصوات مختلفه تعقی میفرمودند -
 اما حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله اظهارین بر غنا متعکک شده اند
 چه شغل و وام و ترک شواغل بدو اسلام و برودم در این مسئله ترغیب فرمودند
 بلکه چنین محافل روی نمینمودند - بهر حال اگر کسی گوش بصوت حسن نه بجای
 افسوس نیست - و اگر هم در انکار مطلق باشد چسب خواهد بود - و در معنی غنا
 و ترجیح هم اختلافات کثیره در میان شیعه و اهل سنت است و در میان شیعه
 نیز خرفاست و اختلافات بسیار چنانچه بعضی رجحان داده اند حرمت را
 و برخی فعل عبث دانسته اند و پاره نه اقرار دارند و نه انکار علیهم اما
 با اندازه که تجویز کرده اند در قرائت کلام الله و در خطب و بر منابر و مراسمی
 ممدوح است - و در بعض کتب دیده شده که حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه
 قرآن را بمنحجارت میفرمودند اما نه بطوریکه در الفاظ قرآنی نقصی پیدا شود
 مثلاً بجای قصر و قصر بجای مد واقع گردد - باری در غیر ما ذکر گفتیم که بعد

اشعش افسوس نیست و برای آنکه حجت دنیا دارند و دارای شجوات
 نفسانی اند مضر است بلا شک چنانکه دیده شده بعضی را استماع تعقی نمایند
 بسوی معاصی و این روانیت آهیتی که آواز خوش دارد برای علاج امراض
 که جز مد او ای بان چاره نباشد چنانکه حکمای یونان و فارس پارانرا از این
 طریق معالجه میکردند و مجانبین را نیز با سخنان و اشعار مناسب حال ایشان
 علاج مینمودند (بالاخره) این کتاب را که نوشتم نه برای حفظ نفسانی بوده
 بلکه اولاً برای اینست که موسیقی یکی از علوم ریاضی است و اطلاق علم بر آن
 میشود اینهم یکی از علوم دیگر که علمش به از جل است ثانیاً برای اینکه مقام
 ضرورت در معالجات پاران در صورتی که معالجه منحصراً بان باشد بکار برند

و السلام علی من اتبع الهدی

بد آنکه در اول کتاب اشاره نمودم که در آخر فهرستی نوشته خواهد شد
 که مواقع و مواضع تعقی هر غزلی در روز یا شب در انجمن یا باغ و چمن معلوم گردد
 و از رباعیات و غیره نیز فهرست نگاشته میشود تا از برای خواننده بسیار
 سهولت فراهم آید و هر غزلی را بداند در چه موقع بخواند و در چه موضع ببرد -

و بالله التوفیق و علیه التکلان

غسلهائی که در محافل و منازل خوانده شود و روز باشد

۹۳ مجلس مادر گرامر و بیتان باند سید ۲۱۴ نوری از آسمان تنی سته بیامان

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و شب باشد

۷۳ چشم خوش است بر اثر خواب شکر شیخ ۱۳۹ سر آن ندارد امشب که بر آید با شیخ
۷۷ شب فراق که داند که تا سحر چیت شیخ ۲۱۱ بازی لاف تو امشب بر بنایت توحید
۸۹ دوش بی روی تو آتش بر مبرم شیخ ۲۱۳ چشمت یارب امشب که ز پی خود عری
۹۱ شب عاشقان پیل چشمت از باشد شیخ ۲۱۷ زخم هر شب از آن سپیدی شایا مجر
۱۰۱ امشب مگر بوقتی خواند این خروس شیخ ۲۲۲ منع نظاره روانیت تا شایا شایا
۱۳۵ من ندانم از ازل که تو بهر دوفا شیخ

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و اختصاص بروز و شب ندارد

۷۷ خبرت هست که بی روی تو آرم شیخ ۱۳۸ سرو قدی میان انجمنی شیخ
۹۰ یک گفنی هیچ شکل چون اقیانوس شیخ ۱۶۴ مقام امن می بخشد رفیق حافظ

۸۱ آب حیات منت خاک مرکوی دست شیخ ۱۶۹ در نهانخانه عشرت صنیع شادام حافظ
۸۵ توانگران که بحیب برای درین شیخ ۱۷۳ ایکه با سلسله زلف در از آمد حافظ
۸۸ انشکر خنده که پر نوش بانی دارد شیخ ۱۹۹ خیر بخلام بچکار پیش آرد بروی چکان وصال
۱۱۶ مادر کس گرفتیم بجای تو ندیم شیخ ۲۱۲ بسکه از چشم ترم سخت دل دیدیم حکیم
۱۱۸ تاکی ای جان اثر وصل تو توانی شیخ ۲۱۲ ساقیا خیره به پیمای شراب تکی رحمت
۲۱۶ باد بهشت میوز و از رخاک کوی یزدانی شیخ ۲۲۳ آه من از ایندرد که شبر سحری نیست یغما
۲۲۸ کاش بیرون شد از سینه دل از این شیخ ۲۵۰ ایکه از پیم رقیبان هرت بارند از خدمت

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و روز باشد

۵۸ ای نفس خرم باد صبا شیخ ۹۵ مطرب مجلس ببا از مزمنه شیخ
۶۸ این بی موج پر درازان کی دلبر است شیخ ۲۱۰ زبیل سحر م این ترانه در گوش است توحید
۷۱ بوی گل باگشت مرغ بر خاس شیخ ۱۲۰ برخیز که میرود از مستان شیخ

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و شب باشد

۱۰۰ پیوند روح میکند این بد شک نیز شیخ ۱۹۰ باز ترکش بسته آن چاکل از آمد جانی
۱۱۴ یک امشب که در آغوش شاه شکر شیخ

آنچه در چمن و باغ خوانده شود خواه روز باشد یا شب

- ۶۴ آن نه زلف است بنا گوشت رود ^{شب} شیخ ۱۳۲ چونت حال بتان ای دنیویا ^{شب} شیخ
۷۸ کیت آن لعبت خندان که پرواز ^{شب} شیخ ۱۴۱ خوش بود یاری و تازی کنایه ^{شب} شیخ
۸۴ باد آمد و بوسه غبار آورد ^{شب} شیخ ۱۴۲ شکفته شد گل حرا و گشت میل ^{شب} حافظ
۸۵ درخت غنچه بر آورد و بیلان ^{شب} شیخ ۱۴۵ خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار ^{شب} حافظ
۹۰ سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد ^{شب} شیخ ۱۵۱ کنونکه میوزد از بوستان نیم ^{شب} حافظ
۱۰۲ رها نمیکند ایام در کنار منش ^{شب} شیخ ۱۶۳ فکر میل همه آنست که گل شد ^{شب} حافظ
۱۲۱ میان باغ حرام است میگویند ^{شب} شیخ ۱۷۹ دو یار زیرک و از باد کهن ^{شب} حافظ
۱۸۰ نو بهار است در آن گوش که شد ^{شب} حافظ ۲۰۴ نسیم باد صبا مشکبار عیاید ^{شب} دشتی
۱۸۴ طرف باغ و لب جمعی لب جام است ^{شب} جامی ۲۴۸ خلاف سرور و آن که دید ^{شب} دشتی

آنچه در روز باید خوانده شود خواه در منزل یا در باغ

- ۶۰ دوست میدارم من این لید ^{شب} شیخ ۱۸۳ رحمی بده خدایا آتشکندل جزا ^{شب} جامی
۷۰ بجان خرم از آنم که جهان ^{شب} شیخ ۱۸۹ صبح است و در نماز ^{شب} جامی

- ۹۳ مرا راحت از زندگی دوش بود ^{شب} شیخ ۲۲۷ زان شب که با تو دوست در آغوش ^{شب} جامی
۱۱۳ هزار جبه بگردم که سر عشق ^{شب} شیخ ۲۵۳ وصف در انجمنی زنان قد و قامت ^{شب} دشتی
۱۲۳ آنکه روزی من که چه خوش ^{شب} شیخ ۲۵۷ زلف چون دوش با تا بر دوش ^{شب} دشتی
۱۷۷ صبح است ز آله میچکه از ابر ^{شب} حافظ ۲۵۹ چین بر آنظره پرچ و خم انداخته ^{شب} دشتی
- ## آنچه در شب باید خوانده شود خواه در منزل یا باغ یا چمن

- ۵۸ مشب بکتر میزند نطیل بی ^{شب} شیخ ۱۱۹ خفته خبر ندارد سر و کار ^{شب} جامی
۶۲ شب فراق خوانم و باغ دیار ^{شب} شیخ ۱۲۶ بسم از هو اگر رفتی که پری ^{شب} جامی
۶۲ وقت طلب خوش باقیم آذر ^{شب} شیخ ۱۳۲ شبت شاه و شمع و شرا ^{شب} جامی
۶۵ از هر چه میرود سخن دوست ^{شب} شیخ ۱۴۶ گل در بروی در کف ^{شب} حافظ
۶۶ مشب بر استی شب زور ^{شب} شیخ ۱۵۸ ساقی ارباده از این ^{شب} حافظ
۱۰۴ گرم باز آمدی محبوبم ^{شب} شیخ ۱۶۲ معاشران کرده از زلف ^{شب} حافظ
۱۱۲ ز دستم بر نیخیزد که ^{شب} شیخ ۱۶۹ عاشق روی جوانی ^{شب} حافظ
۱۸۳ مطرب مشب ساز کن با ^{شب} جامی ۲۲۴ شب عید است ^{شب} جامی
۱۹۸ دهن تنگ تو را طبع ^{شب} حافظ ۲۲۵ شب آمد و دل ^{شب} حافظ

آنچه همه وقت و همه جا توان خواند روز و شب و منزل
و باغ شرط نیست — ۶۰ اینکه تواری قامت است تا شیخ

- ۵۷ آن روی من که چو شیده ماه شیخ ۸۲ با فراق چند سازم برگ تنهائیم شیخ
۵۹ چه کند بنده که گردن نهند فرمانرا شیخ ۸۳ اینجا شکری است که چندین گشته شیخ
۶۰ زانده پروان تشنه ام ساقی پارسا شیخ ۸۹ بخت باز آید از اندر که یکی چون تو در شیخ
۶۱ کمان سخت که داد آن لطیف بازو شیخ ۹۲ گفتش سیر بنیم مگر از دل برود شیخ
۷۱ پای سرو بوستانی در گل است شیخ ۹۴ ناچار هر که صاحب وی نکو بود شیخ
۷۲ بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است شیخ ۹۶ مویت را بکن که چنین در هم افتد شیخ
۷۴ خوش میروی به تنهاتفا می جانی شیخ ۹۶ من چه در پای تو ریزم که نرانی شیخ
۷۵ دوست دارم که پوشی رخ چون شیخ ۹۷ خوبرویان جفا پیشه وفا نیز شیخ
۷۵ ز من پرس که از دست دولت چو شیخ ۹۸ بخت میروا ز روی چو شیده تو شیخ
۷۶ شراب از دست غمبان سبیل است شیخ ۹۹ فتنه ام بر قد و بالای تو ای شیر شیخ
۷۹ کهن شود همه کس ابرو ز کار آرد شیخ ۹۹ ما در این شهر غیمیم و در این ملک فقیر شیخ
۷۹ مشواید دست که غیر از تو مرا باری شیخ ۱۰۲ آنکه ملک من همی خواهد من ملک شیخ
۸۰ مرا خود با تو سر در میان هست شیخ ۱۰۳ پدل گمان مبر که نصیحت کند قبول شیخ

- ۸۲ سلسله موی دوست حلقه دام بخت شیخ ۱۰۵ چشم بت دورای بدیع شایل شیخ
۱۰۶ اگر دستم رسد روزی انصاف بود شیخ ۱۲۷ بخت آنسینه دارم که در او نیک شیخ
۱۰۷ آمدی ده که چه شتاق پریشان شیخ ۱۲۸ این چو رفتار است کارم از این شیخ
۱۰۷ آندوست که من دارم دان که من شیخ ۱۲۹ تو از هر در که بازائی بدینجوی در غی شیخ
۱۰۸ از دور آمدی من از خود بدیدم شیخ ۱۳۰ تو هیچ عهدی که عاقبت گشتی شیخ
۱۰۹ بگذاشتی مرا مقابل روی تو بگذاشتم شیخ ۱۳۱ تو اگر بحسن عوی گمی گواه داری شیخ
۱۱۰ دو هفته میگذرد کانه دو هفته نیک شیخ ۱۳۲ جز از عشق نازد که ناز داری شیخ
۱۱۰ من خودیاتی از آنشوق که دارم شیخ ۱۳۳ خرم صبا که آنکه تو بروی نظر کنی شیخ
۱۱۱ من بیا که باشم که خیر دار تو باشم شیخ ۱۳۴ مرا تو جان غیری یار محترمی شیخ
۱۱۴ کاش آن لبر طراز که من گشته ایم شیخ ۱۳۷ نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیار شیخ
۱۱۵ با فراق و تان بسکه نشسته بودم شیخ ۱۳۷ همه کس آن اندام جاست جوانی شیخ
۱۱۷ باز از شراب و شین در خمار دارم شیخ ۱۴۰ هرگز خند نبندم بر منصبی مالی شیخ
۱۱۷ یگر و زبیدی ای در زلف تو آیدم شیخ ۱۴۱ دیدار مینائی و پر سینه میکنی شیخ
۱۲۲ ده که جدا نمیشود نقش تو از خیال شیخ ۱۴۲ گفتم آه من دلی کنم حسد می شیخ
۱۲۲ من از دست گناهان ابرو شیخ ۱۴۳ بیا که قصر اعلی تحت بنیاد است حافظ

۱۲۴ ای برق اگر گوشه آن بام گیزی شیخ ۱۴۳ منم که گوشه میخانه حلقه من است حافظ
 ۱۲۵ اسوده خاطر که تو در خاطر منی شیخ ۱۴۴ ما هم اینفته شد از سر و چشم من حافظ
 ۱۲۶ چشم رضا و رحمت بر همه باز کنی شیخ ۱۴۷ در این مانه رفیق که خالی خلعت حافظ
 ۱۴۸ ساقی پادشاه که ماه صیام رفت حافظ ۱۷۶ ایکه در کوی خرابات مقامی دار حافظ
 ۱۴۹ زگریه مردم چشم نشسته در جو حافظ ۱۷۷ سحر که در سردی در سبزی حافظ
 ۱۴۹ رواق منظر چشم من آشیانست حافظ ۱۷۸ عمر که شدت به پی صلی بوالهی حافظ
 ۱۵۰ کس نیست که افتاده آن لف و دیت حافظ ۱۸۰ وقت را غنیمت دان نقد که بی حافظ
 ۱۵۱ دوش در حلقه ماقصه کیوی تو بود حافظ ۱۸۴ آن کیمت سواره که بلای تو بود حافظ
 ۱۵۲ روشنی طلعت تو ماه ندارد حافظ ۱۸۶ بر من از خوی تو هر چه که پیدا رود حافظ
 ۱۵۳ آتاز میخانه و می نام و نشان خا بر حافظ ۱۸۶ آن ترک شوخ من که چه ستا می رود حافظ
 ۱۵۴ دیدم بخواب خوش که بدستم پای تو حافظ ۱۸۷ تنناز کجا میری ای سرو قبا پوش حافظ
 ۱۵۵ مطرب عشق عجب ساز و نوائی داد حافظ ۱۸۷ گفتم بغرم تو به نهم جام می کف حافظ
 ۱۵۶ غلام نرگس مست تو آجبه دارند حافظ ۱۸۸ دل خون جان فکار و جگر شین حافظ
 ۱۵۷ چو بر شکست صبار لف غبار افشان حافظ ۱۹۰ ای بخت بر نفس مهر دل ما فرو حافظ
 ۱۵۸ مجمع خوبی و لطف است غدا رچو حافظ ۱۹۱ بودم آنروز در این سیکه از درو حافظ

۱۶۵ پاتاکل بر افشانیم می ساغر انداز حافظ ۱۹۲ چند ز آشوب می فتنه بگنجین جامی
 ۱۶۶ حاشا که من بوسم گل ترک می کنم حافظ ۱۹۴ اسوده دلا حال دل زار چه دای جامی
 ۱۶۷ تو همچو صبحی من شمع خلوت سحر حافظ ۱۹۶ سینه دانی ز چه شد بستر پاری دل صحت
 ۱۷۳ ای پادشاه خوبان داد از غم تنها حافظ ۱۹۷ میکفت جهم چو تقبیه میکرد جام وصال
 ۱۷۴ در همه دیر میغان نیست چو من شای حافظ ۱۹۷ گل خستم و می صاف و در سیکه باز وصال
 ۱۹۹ مرا از مهر دستی کن بگردن وصال ۲۲۱ دانی که دل غم زور العل تو خنکد وصال
 ۲۰۰ بر پر پرده چون مه در سحابی وصال ۲۲۲ تا به امان تو ما دست تو لازدها وصال
 ۲۰۳ کی تو انم صفت وی گوی تو کنم داور ۲۲۴ خاک بادا ببری کش اثر انگشت زشت
 ۲۰۵ بد انسان کریم از دنبال محفل شتی ۲۲۵ آنکه بنواخت به تیری دل هر گردن نیاز
 ۲۰۶ چو کر دل بی آلوده ترک ده پرستم زرگر ۲۲۶ دلبر امروز که سبست بقامت صفت
 ۲۰۶ گفتم گمرد روی تو گفتا بقامت تفت ۲۲۷ خوانم یکعبه راه که برده از کف دل شتی
 ۲۰۷ چه شود پچه زرد من بختی کنی تفت ۲۲۹ چون ای نفسی کرد که اری من شتی
 ۲۰۷ گرد دریم عشق کسی محرم او شد شفته ۲۳۰ بهر پریدم ای مایه ناز آده شتی
 ۲۰۸ رهن دلباست از بس چشم خرم ۲۳۲ گیرم بنا که کردم آواره پاسبان زشت
 ۲۰۸ اینین دل من که نسختی سنگ دوی جفا ۲۳۴ نگاه کن که نیر زده ای پادشاه به شتم زشت

۲۱۳ از راه وفاگاه ز مایه توان کرد صفا ۲۳۵ شان تیره که از آب لعل یارنما
 ۲۱۵ از آن بود سرشکم ز جای طوفانرا محرم ۲۳۵ از چای شوخ نیپری از آه دل دانه
 ۲۲۰ آنکه گل ز گلشن وصل توجیه اند شاع ۲۳۱ هم زان کس فغان جادو حشر
 ۲۱۶ ز بسکه مهر تو با این آن یقین دارم محترم ۲۳۲ در لب نوش تو ای شوخ شکرانیک
 ۲۱۸ ساقی مال عید بروی شراب دید مجر ۲۲۰ شبهای بجز بودی همفرض مرا
 ۲۱۹ تو اگر صاحب فشی اگر ضارب نش مجر ۲۲۰ گر به ست آرم شنی لعل گار نشیما
 ۲۳۶ تو بلبری شوخی بی روی ل بریرا ضمت ۲۳۷ با میان تو پر روی عجب است دهن
 ۲۳۸ دیدن روی تو و داد جان جام طلب ضمت ۲۳۹ نگار من که رخ همچو پست کنده دهن
 ۲۳۹ بر صیدم چند آزی خسته شدی ضمت ۲۴۰ با آنکه کس ز اشش عشقت چنانست ضمت
 ۲۴۱ آن فادار نگاری که بجان نیست ضمت ۲۴۱ روی تو چو ماه بس جلیل است دهن
 ۲۴۲ چشمم از عکس سیر زلف تو شد اشک آلود ضمت ۲۴۳ اهرم از مقراض قطع زلف سر کشید دهن
 ۲۴۴ اهرم چو ز پرده رخ نشاند ضمت ۲۴۴ بت میح لبم در لباس تر شد دهن
 ۲۴۶ بر درش حلقه زدم از سر درو ضمت ۲۴۶ می کشان از این بانک به صبح دهن
 ۲۴۷ آبرافشاده بر رخ زلف پریش ضمت ۲۴۸ آنماه که در حمام دیدم تن پیش دهن
 ۲۵۰ با دل خوشین جور تو حکایت کردم ضمت ۲۵۲ گشتم از پا کردم در اتم دست باشد دهن

۲۵۳ باشد از لعل تو یکبوسه تنای دلم ضمت ۲۵۴ سجد روی تو چون لعل تو شد غنیم ضمت
 ۲۵۵ نیست چون ستر سی رخ زیباییم ضمت ۲۵۵ ماکه در سلسله زلف تو آونجه ایم ضمت
 ۲۵۶ چنان اسیر غم عشق آن نگار جانی ضمت ۲۵۷ در آرزوی یکی بوسه زان لب گون ضمت
 ۲۵۸ وصل رخ جانرا ای شده کمتر جو ضمت ۲۶۰ خون خلقی خنده آن لعل میگون رنجیه ضمت
 ۲۶۱ دلم از سینه بدان لعل گر گیرد ضمت ۲۶۲ با همه دلبری از آد میان گشته بی ضمت

انچه در محضر حکماء و عرفاء باید خوانده شود

۸۶ دینی نقد رندار که بر او شکسته شیخ ۱۶۸ خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم حفظ
 ۸۷ شرف مرد بجد است کرامت شیخ ۱۷۰ فاش میگویم و از گفته خود و دشام حفظ
 ۱۵۲ دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند حفظ ۱۷۱ مابین در نه پی حشمت جا آمده ام حفظ
 ۱۵۳ رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند حفظ ۱۷۱ سرم خوش است بیاکت بلند میگویم حفظ
 ۱۵۵ در ازل پر تو حشمت ز بجلی دم زد حفظ ۱۷۲ مزرب سبز فلک یدم و داس نو حفظ
 ۱۵۶ بر سر آرم که گرد دست بر آید حفظ ۱۷۵ ایل آن که خراب از می کلگون شی حفظ
 ۱۵۸ دلی که غیب نمایی است جام جماد حفظ ۱۸۲ نفحات و صکات که جفت فک می جانی
 ۱۵۹ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد حفظ ۱۸۵ چیت میدانی صدای چنگ جانی
 ۱۶۲ حجاب چهره جان میشود عبا رتم حفظ ۱۸۹ ساری است تر عشق در اعیان جانی

۱۹۲ ای زبده صورت خوب توبه جامی ۱۹۵ اختران پر تو شکات دل انور ابر
 ۱۹۳ ای جان تو بصورت اعیان آمد جامی ۲۰۰ ساقیاده جامی ز ان شراب و جان
 ۲۰۱ در هزاران جام گوناگون شرابی نیست منبری ۲۲۳ سر نهادیم بودای کسی که بی شراب و زلف
 ۲۰۲ منکه در صورت خوبان هم ادبی نیم منبری ۲۴۵ بر جهان ل منزه از مهر و شوزان و صفت
 ۲۰۳ هر کجا فکر تو کرد و جهان این نیست کافر ۲۴۹ طالب یاری اگر باشی گرفتار و صفت
 ۲۰۴ بجان دوست که تا خبر شدم از دور کیوان ۲۵۱ مارند و خراباتی و دیوانه و ستم و صفت
 ۲۰۹ خیزد و در ساز از خوش جامه پیلاکت ۲۵۹ ای روی دلارایت به آجال و صفت
 ۱۹۴ آمد از خود تنگ کوهر دارفا ابر

رباعیات شیخ سعدی از صفحه ۲۶۳ تا صفحه ۲۶۵
 رباعیات خواجه حافظ از صفحه ۲۶۵ تا صفحه ۲۶۷
 رباعیات حکیم خیام از صفحه ۲۶۷ تا صفحه ۲۷۲
 رباعیات متفرقه از هر کس از صفحه ۲۷۳ تا صفحه ۲۸۸
 رباعیات مؤلف کتاب از صفحه ۲۸۸ تا صفحه ۲۹۱

دو پتی باباطاهر و غیره از صفحه ۲۹۱ تا صفحه ۲۹۳

مثنوی بجر هرج مستدس مقصود شبنم بانو جوانی گفت پری ۲۹۴

ایضا سحر مذکور بجنون گفت روزی عیون ۲۹۷

ایضا سحر مذکور نشین کرد شب بازی سبوی ۲۹۸

ایضا سحر مذکور یکی را دیدم اندر خاتهای ۲۹۹

مثنوی بجر هرج مستدس مقبوض روزی گل غرق کرده در ۲۹۹

مثنوی بجر سیرع مطوی چشمه که میراید از این گل ۳۰۱

مثنوی بجر رمل مستدس محذوف چند پتی از مولوی معنی ۳۰۱

ساقی نامه بجر تقارب شنیدم که حمید فرخ شست ۳۰۶

از خواجه حافظ علیه الرحمه سرفتنه دارد دیگر روزگار ۳۰۷

۳۱۹ قطعات بجز مختلفه ایشیح سعدی ابن مین
مناجات عربی از حضرت مولای متقیان

۳۱۳ علی علیه السلام

۳۱۶ مناجات به نشر فارسی

۳۱۸ رباعیات پارسی برای مناجات

۳۱۹ خاتمه اخبار در علم موسیقی و تغنی

(انتهی)

تم الکتاب المستطاب بعناية الملك
الوهاب فی یوم السبت ثانی عشر من شهر
ذی القعدة الحرام ۱۳۳۲ کتبه العبد الذلیل

ابن علی نقی شیرازی

محمود غفرلہ

دولت شاه سمرقندی فریاد

د امیر خسرو دہلوی با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی و توقف تمام
داشته و نوبتی مطربی با او بحث کرد که علم موسیقی علم شرعی است و شاعری
را درون مرتبه کمرقه اند خواجہ خسرو در الزام این معنی این قطعه گفت

قطعه

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج لعل	علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
ز آنکه این علمیت کرد قریباید در علم	و ان بدشوار سیکان کاغذ و دقربود
پاخش ادم که من در هر دو معنی علم	هر دو را سنجیده بر وزنی که آن در جور بود
نظم را کردم سه دقربود و تجریر آیدی	علم موسیقی سه دقربودی را با و ربود
فرق من گویم میان هر دو مقول است	گرچه انصاف آن که هر دو دانشور بود
نظم علمی تصور کن بنفس خود تمام	کونه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند روا	نی معنی هیچ نقصان فی نظم اندر بود
و رکنه مطرب بسی هو بود با و دهر د	از برای شعر محتاج سخن گستر بود

نظم را حاصل عروسی ان نغمه زیور

نیت بی عیب اعراس غیب بی زیور

کتابخانه شورای اسلامی
تهران

هو
بوجب قانون
بیت و پنجم سنه یکم
هشتصد و شصت و هفت مسیحی در
دفتر کورمنت هندوستان ثبت
در جبهه گردیده بدون اذن و اجازه
احدی را حق طبع این کتاب
مستطاب نیست
۸ اکتبر
۱۹۱۲

در مطبعه منظره یبوی دافنه در شماره ۵ میرزا علی اسریت عمر کبایه بیشرت آقامیرزا احمد

شیرازی پرنتر زیر طبع آراسته گردید

مجلس اول
در روز پنجشنبه
شعبان ماه
در محفل حضرت
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر

